[illegible] حق ازل بخود ایمنی / دلم را بسی [illegible] خود [illegible]
[illegible] خلد من [illegible] / [illegible] هلاکت [illegible]
اگر حاجت خویش نداری نگاه / [illegible]
[illegible] پیش ملک بامداد / که هر روز نیست آسایش [illegible]
[illegible] بشنو از من نصیحت [illegible] / [illegible] زبان و [illegible]
کسی از خاص [illegible] / [illegible] سیم و زر [illegible]
[illegible] چون شنا کرد شاه / [illegible] سیم [illegible]
بخواهد ترا زنده باید بود [illegible] / [illegible] بیاید [illegible]
یکی سوی دستور دولت پناه / به چشم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت [illegible] من / به خاطر چه رای [illegible]
زبان پیش [illegible] بگفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنان خواهم ای نامور شاه / که باشند خلق همه نیکخواه
چو مرگت [illegible] سیم من / بقای پیش خواهند [illegible]
بخواهم که مردم بصد [illegible] / [illegible] خواهند عمرت دراز
[illegible] شوند مردان و [illegible] / [illegible]

پسندید باز از حضرت [illegible] گفت — کسی روی خوش از زنان کی نهفت

ز[illegible] و مکان کز سخن [illegible] — مکانش [illegible]

بد اندیش را [illegible] تا ادب — پشیمان [illegible] از گفته [illegible]

قدیم ز [illegible] گشته تر — نکو طالع و بخت برگشته

ز نادان تو خیره رائی که آمد است — [illegible] افکند در میان دو [illegible]

کند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از خلق عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت — برادرت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

حکایت عیسی علیه السلام وزاهد و فاسق منعم

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل — ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده — بنادانشی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصوره عابدی بر گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تامل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش ... در ... سرمایه دار

پیکو بینندگان

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بینداختم نقد عمری عزیز بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت بر زیر برش
از آن نیمه عابد سری پر غرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده ای بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من

مرا از پی چندی خیره مپوی   چه خواهی جهان را به پایان دوید

گر از دوستی دل به تنگ آیدت   وگر عکس مهری به چنگ آیدت

به رنج عیش در روی ریش   بیا بگذر آیینه باز کش   آتشش

ولی گر بجوئی ... نظیر   بانگ دل آن پذیرش مگیر

توان از کسی دل به پرداختن   که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شب زنده داشت   سحر دست حاجت به حق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر   که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست   به خواری برو یا به زاری بایست

شبی دیگر از ذکر و زاری نخفت   مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته است در   به بیحاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر اشک یاقوت فام   به حسرت ببارید و گفت ای غلام

نومیدی انگه بگردیدمی   گر این راه را راه دیگر دیدمی   گریزم به در دیگری

مپندار اگر وی عنان برشکست   که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری   چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی هست | ولی هیچ راهی مگر زین دو نیست
درین بود سر بر زمین خدا | که گفتند و سر پیش باشش
قبولست اگرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان — داماد
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر — مپسند
کسانی که با ما درین منزلند | نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز اندر یک پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی دلنشانی روانی چه گفت | چو فرزند شیرازی [illegible]
توقع مدار ای پسر از کسی | که با محنت کی بجایی رسی
هر آنکس که دوری بگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سودن تیر ای زیان | که از بها باشند فارغ زیان
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوبروی است بارش بکش

MANUSCRIPT

دریغست روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن
اجابت کسی ناکسی گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان او بنده وار | که چون او نه بینی خداوندگار

یکی روز بر بنده‌ی دل بسوخت | که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری‌چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

بسختی بیاورد گشتند تنها ... / دگر روی تن با طوفان سپار
چو شیرش بسر پنجه در کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
چو در پنجهٔ شیر مردان زنی / چه سود است کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده
م بناخن پری چهره می‌کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
م بخندید و گفتا که صد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند

تو بر چیز مالی ای خود پرست — مرا تو به زین که عشق با ولی است
بحق ای برادر که هرچه او کند — اگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت جان میسپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جان شیرین در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کارنده دارد کشش — چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

چنین نقل دارم ز مردان راه ... فقیران منعم گدایان شاه
که پیری به در یوزه شد بامداد ... در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ... که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس ... که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ... خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید ... به سوز از جگر نعره‌ای برکشید
که حیف است ازین در فراتر شدن ... دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی ... چرا از در حق شوم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز ... که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم به سالی که آن ناصبور ... چو فریادخواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد به گل ... طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
شبی برد شخصی چراغش به سر ... رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح ... و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول ... که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها به خاک سیه درکنند ... که باشد که روزی مسی زر کنند

شنیدم که سالی مجاور نشست

سحر

MANUSCRIPT

چو مستور باشد زن خوب روی — به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یک دل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان‌تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلی به مردش بپوش

زنی را که جهلست و ناراستی　　بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست　　از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکوی خواستست　　که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن　　دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد　　برو گو بزن دست بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور به　　چو بیرون شد از خانه در گور به

چو بینی که زن پای بر جای نیست　　ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ　　که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی　　وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنجست و یار　　رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن　　که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد　　دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار　　که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن　　مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم چند بینی و بارش کشی　　اگر یک شب اندر کنارش خوشی

جوانی ز ناسازگاری جفت　　بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر　　چنان می برم کآسیا سنگ زیر
به سختی بنه گفتش ای خواجه دل　　کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالای ای خانه سوز　　چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی　　روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری　　تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین　　ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت　　که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای　　پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد بسی　　بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد　　پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر　　گرش دوست داری بنازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن | به نیکو بدش وعده و بیم کن
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر خود فریدون وقتی بگنج
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندت در دیار
چو بر پیشهٔ باشدت دسترس | کجا دست حاجت بری پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوردید و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش | که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

به دانا موخت عقل و رای ‏ ‏ ‏ ‏ سرشت این صفتها خداوند کرد

گرت منع کرد ای دل حق نیوش ‏ ‏ ‏ ‏ حقت عین باطل نخوری بکوش

ببین تا یک انگشت از چند بند ‏ ‏ ‏ ‏ بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ‏ ‏ ‏ ‏ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد ‏ ‏ ‏ ‏ که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای ‏ ‏ ‏ ‏ نشاید قدم برگرفتن ز جای

دو صد مهره در یکدگر ساختست ‏ ‏ ‏ ‏ که گل مهره چون تو پرداختست

رگان در تنت ای پسندیده خوی ‏ ‏ ‏ ‏ زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز ‏ ‏ ‏ ‏ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار ‏ ‏ ‏ ‏ تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور ‏ ‏ ‏ ‏ تو آری بعزت خورش پیش سر

ازان سجده بر آدمی سخت نیست ‏ ‏ ‏ ‏ که در صلب او مهره یک لخت نیست

نزیبد ترا با چنین سروری ‏ ‏ ‏ ‏ که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه ‏ ‏ ‏ ‏ نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر ‏ ‏ ‏ ‏ فرفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — بجوای جفا پیشه با او سه جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک زاده از اسپ ادهم فتاد — بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفته گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
حکیمان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش را بپیچید و رگ راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم — شنیدم که میرفت میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش — نپیچیدی امروز رو از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار — بکرد آنچه گفتش خداوندکار

ملک را

نه صد گوسفندم که سیصد هزار	چه باید ندیدن رخ [illegible] یار
ترا بر چه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی ولایت [illegible]

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت [illegible]

به مجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش	تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

6

نمک بر جراحت [illegible]

گل ار کرد رنگ دارد نه بو — غریبست سودای بلبل بر او
بگو وقت این حکایت کی — به پیچید از اندیشه بر او کسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد بالا و نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی دُرّ و مرجان شدند — ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از سواران (وشاقان) گردن‌فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم — ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — به خدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سرایی است آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

به یغما

بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس عالی برم
[illegible] زبان گرفتش که چیست | [illegible] مستحق [illegible] از عقل و دین
[illegible] کردی که خواهی بهشت | نی زیبدت تا ز بار وی ز [illegible]
[illegible] پیر [illegible] گریست مست | که [illegible]
[illegible] لطف پروردگار | [illegible] کند کار [illegible]
[illegible] نکوهم که [illegible] پذیر | در توبه بازست حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
[illegible] که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
15 [illegible] ز پا اندر افتاده‌ام | خدایا بفضل و کرم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | [illegible] و درماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری [illegible] اندک [illegible] | [illegible] بنام [illegible] کر داندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
[illegible] گناهکاران [illegible] | خداوندگارا قلم در کشند
[illegible] بخشش [illegible] مقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود

اگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
اگر دستگیری بجائی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
گر او را هم از قدرت داد است | کرا زور و دست ست
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق ۳
دلم می دهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید
من از خویشتن صرف کردم و گر | من نامم این بماند بیاد

از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

یکی تیر افکنده در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید و گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با من وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که آماج تیر بلا بوده‌اند

کلاه تکبر بینداختند — بتاج معالی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند — بسنگ ملامت کنانش شکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب بسته برقع بروی [نیمه بر بسته روی]
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دلی و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که در روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر ازینها چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | براید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بریشان ببارید باران جود | فرو شستشان گرد غم از وجود

بلی

شنیدم که میگفت و خون میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهد تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مرا او به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملائک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بران سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست — ترا بربط و مر مرا سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد الا بسیم

وزان دوستان خدا برترند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان

MANUSCRIPT

مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او — در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد — ز شوخی به بدگفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی ازان انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگفت دانای وخش — که یا رب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر می رود در پی این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آئین عقل است و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد

بس

پس از رنج سرما و باران و سیل		نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز		معطل کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان		گدای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند		ز ما بندگانت چه آمد پسند
شه آمد ز شادی چو گل برشکفت		بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم		ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت		که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز		تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر		بود دسترس دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت		که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی		بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب		که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنایی بجمع		که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت		ولی از تکبر سری مست داشت

بر پیر هشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از و دیده بردوخته | یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر ز معنی شوی
ز هستی تهی گرد سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود گشتن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرده دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام | ز اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگین جایگاه ‌‌ رسانید در پیش [illegible]

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم ‌‌ چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند ‌‌ که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر ‌‌ بپوشند خفتان صد تو حریر

پرشع

حکایت

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش ‌‌ یکی را نباح سگ آمد بگوش

۱۶ بدل گفت کوی سگ اینجا چراست ‌‌ اگر هست پس مرد صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید ‌‌ بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد ‌‌ که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای ‌‌ هلا گفت بر در چه پایی درآی

چه پنداری ای دیده روشنم ‌‌ که اینجا سگ آواز کردان منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد ‌‌ نهادم ز سر کبر و هوش و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی ‌‌ که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ‌‌ ز شیب تواضع ببالا رسی

دران حضرت انان گرفتند ‌‌ که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش بعیوق برد

گروهی برانند زاهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن
براامد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دام باز است و بند
یکی گفت زان حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت کای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند — مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم زیر طبعم نگون — زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست | بگویند نیکو بدم هر چه هست
اگر بشنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحل ستایش فرا پیش منو | چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

[illegible]

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد به حکم کرم بجای که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالا بهم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش بدوشش برآمد خداوند هوش

سراویل و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او برگذاشت

پس آنگه برآورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان بیابید مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل روان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که بیچاره را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود که با ساده رویی درافتاده بود

جفا برد

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نینداختی / ز بازی به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را خسته دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن به زر

دلم خانهٔ مهر یار است و بس / از آن می نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرای ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیب و فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش گه گهی کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام پیش وزیر | که دشنوار باز بردستان بگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
غرم و آهو پس از گاو کوهی گرفتن بقهر | لگد خوردی از گوسفندان شهر
[illegible] چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش | بوی داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم

نیابی گفت بستم و اندیشه یا کی نکته وقت — که این لطیفه نگنجد در اندیشه راز
تمام حاصل دانشی آخر تو مبحث اول — بدست مسکنت آنکه دلیل پای پرواز
که همه بود این عین سیما و رهنه — کجا ز سایه پر زدن همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار — بکوتهی و دراز حیات عشرت آز
حیات خصم تو چون عمر دشمنان کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز
بحضرت تو در انسبت ... که — بشرط آنکه گنه خرده بین زبان کوتاه

نقاب باز محبت منم زلیخایی — که در غم تو ملک ... ز یوسف باه
ز تقاضای اندیشه یافت نشود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

اندیشه خم آمد و بسیش مسند آهسم دام — آنکه پیروزم گشت بعد از قدم قفس است
که جان تا بالا نشینی چو که بعد از روی بینم — بعد ازین از زیر دست خود که هم قفس است
بیدارم بسی خوش ... یا ما گرسنه — آنجا که زبهر سیری زخم با مردان خورد
چو آن زر زمد آتش غم بود قوت معبوز — بس که با خود بخرد زند غم نه غم خوردن خورد

لطیفه‌ای نه بسر صدق گو مثبت عرفی — بس است اگر بدو تکلیف نامه زادنی
بعلم و تجربه با آنکه ذره ذره خویش — ز اوج تب عدم در سماع میرانی
ز کبریای تو نازم که ملک هستی را — میانه خود و ایزد مشاع میدانی

شنیده‌ام که ز شوخی زبان حریف عرفی — که پرده بر سر اسرار چیده نگذاری
لطیفه‌ای تو بگویم که بعد از این بغلط — نشان طبع دقیق التفات گزیده نگذاری
ز گوش گر نشنت آنکه داد بود گفتن — که در جهان سخن ناشنیده نگذاری

تهمت فسق بمن که دگی کفر اندیش — کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت که دید — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
رو ز کار آمد و گفتش که تو مخدوش کسی — پرده زین راز نهی یا گره از هم برداشت
گفت از اول غلط افتاده مرا می بایست — دل ز همصحبتی مردم عالم برداشت
من ازین حرف تحیر بشنیدم گفتم آری — آنچه برداشت خود از کون و مکان برداشت
تو چه دانی و چه بشنیدی ز امیدانم — لیک چه را باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گندمند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو در بند آنی که خر پروری
همی میردت عیسی از لاغری / تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن به دام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش
۱۲ چو موش آن که نان و پنیرش خوری / به دامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش سلطان به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافراز دارد ای مرد هوش — سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت — برای جوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن از آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه می بایدت آستین دراز
توقع براند ز هر مجلست — بران از خودت تا نراند کست

کسی را

کسی را که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و خادم نبشت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد   که روی از تکبر بر او سرکه کرد
۱۹ مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ   که وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم   وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل

چه آوردم از مصر دانی عجب   حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود ز پرخواری خویش بیمار بود
میان بست و مسکین شد و بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت بگفتا مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان برد و خورد لت انبان عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم بپایش کشد مور کوچک شکم
برون اندرون پر نشد از ریگ شکم پر نخواهد شد الا بخاک

لت انبان بد

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج دو دینار بود هر دو در کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط بدیگر کشیدم شکم را سماط
فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند

مجالی سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگه دار گوی
ز اندازه بیرون مشو پیش زن — نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
بپرهیز جستن ز شهوت انگیختن — به رغبت بود خون خود ریختن
نکو مرد تا توانی قدم — ز اندازه بیرون ز اندازه کم

یکی نیشکر داشت در طبقی — چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت ای خداوند نیکو سرشت — جوابی که بر دل بباید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نبیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

مرا ...

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیری ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست میر — که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گل برگ خندان بشکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن — وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

بخندید

مکن بهر قالی

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

یکی نانخورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ سازی نداشت
کسی گفتش ای سخرهٔ روزگار	برو طبلهٔ از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کسی خواجه باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
جوین نان که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام بد حال بود
روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان خسرو زدندش بتیر
دوان خونش از استخوان میچکید	همیگفت از هول جان میدوید
اگر رستم از هول این تیر زن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن

جوین

دست

نیرزد عسل جان من زخم نیش ... قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست ... که راضی بقسمت خداوند نیست

یکی طفل دندان بر آورده بود ... پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ... نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ... همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ... که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم ... نویسنده عمر و روزیش هم
خداوندگاری که عبدی خرید ... بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ... که مملوک را با خداوندگار

شنیدم که در روزگاری قدیم ... شدی سنگ در دست ابدال سیم
تو پنداری این قول معقول نیست ... چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دار از حرص پاک ... چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خرد و بد رویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان بایوان نخفت
وگر پادشاهست وگر پاره دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب مرگ آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دست آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای
یکی سعد با کن چو سعدت نخست | ولیکن میان جنت ماوی قرار است

مجال

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه ‌ ‌ فرو خواست بخت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت ‌ ‌ که در زاویه قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید ‌ ‌ دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست کردن گشیدن گرفت ‌ ‌ ولی پردلان زو رمیدن گرفت
22 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ‌ ‌ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت ‌ ‌ دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ ‌ ‌ که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس ‌ ‌ که صعبم فرو ماند فریاد رس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر ‌ ‌ نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت ‌ ‌ چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست ‌ ‌ که گنج سلامت بکنج اندرست

کمالست در نفس مرد کریم ‌ ‌ گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود ‌ ‌ که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان　　نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست سرمایه زرع　　بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند　　عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی　　که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کاب روان　　بسیلش مدد می رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم　　وگر باز نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار　　که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه　　نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خورده زر ز دندان گاز　　بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند ابگینه ز سنگ　　کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال　　که گاه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن　　که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر　　سر آورده عمری بتاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت　　که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود
بموسی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر بر او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت
ح پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
م برآمد خروش از هوادار چست / که ترا ای مخالف نو عهد سست
مرا جان بمهرش برآمیخته است / نه خاطر بموی در آویخته است
چو روی نکو دارد اندوه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

223

برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و آنگه بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان در وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
مبر نام فردا که فردا که دید | که دیدست فردا چه خواهد رسید
وگر غیرت از دیدهٔ ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی غیرت از خویشتن | که او حاضر و شرم داری ز من
دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

[illegible]

خردمندی آموز و تدبیر خوی | بجنگ سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه | چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند سودای آز
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

اهل

مهیا کند روزی مار و مور | [illegible]

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کرد از نیست هست

دگر ره به کتم عدم در برد | وز آنجا به صحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش | فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند

یکی حرف [illegible] / که [illegible] برد

یکی باز را دیده بردوخته / دگر باز را بال و پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون برد / دگر برد ره زو به بیرون نبرد

بترسم درین موج دریای خون / ازو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

تامل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

به پای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا به بال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین راه جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم ‌‌ نبی البرایا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم ‌‌ قسیم جسیم نسیم وسیم

امام رسل پیشوای سبیل ‌‌ امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر ‌‌ امام الهدی صدر دیوان حشر

یتیمی که ناکرده قرآن درست ‌‌ کتبخانهٔ چند ملت بشست

کلیمی که چرخ فلک طور اوست ‌‌ همه نورها پرتو نور اوست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم ‌‌ به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد ‌‌ تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد ‌‌ به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد ‌‌ که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت ‌‌ به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند ‌‌ که در سدره جبریل از او بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام ‌‌ که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی ‌‌ عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند ‌‌ بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم ‌‌ فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعتت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

ترا سد یأجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشش زکان جود / که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب / [illegible]

گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت به کام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت به تأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانه است و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

بمیرای جهانی برو دین و داد | جهانان که شادی برو دیو باد

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع ازان اصل پاک | که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | خدایا ور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد شه نیکبخت انار الله برهانه

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگه دار یارب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق باقی نشیش — بتوفیق طاعت گرامی بیش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر

بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار

برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید

نکو کردم این آشنایی قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

[illegible]

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر [redacted] ... ستان

اگر بنده سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال — چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی | توانا و درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست تدبیر من | مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو در کار خیرم بدار | وگر نه نیاید ز من هیچ کار
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان بسوز | وگر میکنی پادشاهی به روز
کمربسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

زبون

چنان حکم [illegible] داور بپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چه حکم تو فرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا

حکایت

یکی پیر مرد از عجم در دیار	که پیشش آمد مرد بیچاره‌ای بود
چنان جمله نان حلال از ترش نشست	که تر سینه‌ها پای پیشش پیت
تبسم کنان دست بر لب بزیست	که سعدی مرا ز اینچه دیدی شگفت
حمایت مدار از طریقت عتاب	نه کام و کامی ز خوبی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که [illegible] حکایت نوشیروان [illegible]

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
ملک سر فرو برد و [illegible]	که در دیار کس [illegible]
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند

بهرمز

[illegible]

بود پاسبان و نگهدار دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / به امید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پناه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش به گیتی سمر
الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه آه دل بیوه زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامش به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آنکه خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی   چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی به مالش مکن   که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست   که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند   چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکی قبول   نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند   که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب   کزو خاطر آزرده گردد غریب [illegible]
غریب آشنا باش و سیاح دوست   که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیبشان بر حذر باش نیز

[illegible]

نکوست — دوست

[illegible] بهتر کردن — که دشمن [illegible] زبان درازی

[illegible] عذر — که هرگز [illegible] برود

چو صحبت بگذارد [illegible] — [illegible] خویش

[illegible] را بهر [illegible] — [illegible] بر کرم دست

حکایت [illegible] حسن میمندی [illegible]

[illegible] دور گنبد — چو خسرو [illegible] قلم در کشید

چو حاکم [illegible] از [illegible] — [illegible] این حکایت [illegible]

[illegible] — اگر من نمانم تو مانی بفضل

[illegible] — [illegible] نیز [illegible]

[illegible]

عمل کرد می‌باید [illegible] شناس
چو [illegible] در [illegible] آید درش
چو [illegible] و دوست [illegible]
[illegible] و [illegible] در ساخت [illegible]
خدا [illegible] باید [illegible]
[illegible] باید از داد [illegible] پاک
[illegible]
د در همه [illegible] هم [illegible]
چه دانی [illegible]
چو دزدان [illegible] دار [illegible]
یکی را که [illegible]

که [illegible] دوست [illegible]
از [illegible] باید دگر [illegible]
بباید [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
که از صد یکی [illegible]
[illegible]

همی ... تا بود در مغاک ... کی ... آتش از دیده پاک

چو تیری کی [illegible] چشم آرد دلیر ... دل از خشم شیری فرو ...

ز رستی ... همه درست ... چو رنگ ... [illegible]

هوا نیز و ... [illegible] ... چو ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

... اندرین ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

همین نقش ... [illegible] ... [illegible]

همین ... [illegible] ... [illegible]

یکی نام ... [illegible] ... [illegible]

دل از تند و تندی نباید نگار
درخت خبیث است تحقیق بار

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست

سوا بیش باید ز تشدید کرد
از آن تو ای سرکش پیچیده مرد

نقش [illegible] ان نوا [illegible] لعل [illegible]

ز دریای عمان برآمد کسی
سخنور که با دریای ماهی بسی

چنان گسترد دانش آموخته
سخنور که صحبت [illegible]

[illegible] نادر دور
ولیکن [illegible]

تاجیک [illegible]
ز هر [illegible] نفس [illegible] علوم

[illegible]
ز احراق او در [illegible]

ان [illegible]

دسته ملکی کیب آمدی چو بیت کز ملکت آمدی

خبر بیل ملکی اولدی حبیب ظاهرش بلی میدوری سی

اثر بولدی ز پرسیده ای یا خبر چو بیلی بشد سحر آشکاری

چو بیتی بی بیر کشتوار بر بخت کوزلی ملکنی کوکور بست

ملکت لی حنو بلسی زیبا ملکت بری باد و سی زیبا

ز نعمتی ملکت منزلی کنون سب نه بیدم دلی

ندیم کسی کر کون اذ زر کیم خر بیاست بیدم زر

ملکت اشتی کیم آره بس نه نکر دوبار آر کسی

سی کدت دی دو مان کو ز نشاند بلطفی کر شاه آتش افشاند

بیتا کیم تخت کفار بیدم خرد خوش خوشی خود اکرام کرد

شدت شمس لوبلد کیم بخت قدم بیر بیدشی از دور ز لیدم

عقیق بیر بیر سی بار کز بست چو بخت بیر کیسان آدکه

ملکت بیل تو بخت بی عنکبوتی [illegible]

ملکت بایل تخت پشتن زدی در [illegible]

ولیکن ستدی کیم شاه بکبیر هستی تخت نیدیر دلی هستی

ابطالش بیا بو حکمت زمودم | معتبر بنیر بالکلیه بشیش فرسوده
بیر دیر دل چو چشم نابا | کمینا زمود و کهنه کارا
نه کرده ز چو نامی بو حکمت بول عجل | نه ذره ستار زندان محل
نیطرسین جو فارانلیق بیلمیست | نه انکره چرپاسگی بیلمیست
چو یوسف کسی زمانه و دیر | بیسی سال با بیکر کردد شیر
دانیم بازنسان بیر کسی | نه بیر سیدن اولمز کسی
سرمجیع اخلاق ایکسیت بر کرد | خردمند پاکیزه دین بود
بیلمیر بیش بیدروش وبا | شمعی سنج و مقدار بیر روم تلسکال
بیری زیکان عجمی دیدیلر | نشاندسین اوبیر دست ویتوخوش
چیان حکمت و معرفت کاریست | کیر دورامو نعمتین بیدوری گشت
درکودرلی زیر قلم | کیمز دیر وجودی تنها مد الم
نشان سعد جکران سست | که حوف بیرشین تنها ندرد
حسنی که جه جهانیت | نکارش مع نکتم لطیفه
نمودس وار شش ملک بر رونکر رفت | ز بدیکس راغم اولوکرفت
نمیدان جو مستند رنجست | که دردی اوواندست

[illegible]

(۱۵)

[illegible]

که من فقیه اندر [illegible] شیفته بود / نشاید دو در [illegible]

[illegible] طلب [illegible] / [illegible]

دو یا کمر دیگر چو حور و پری / [illegible]

به صورت [illegible] / نمود [illegible]

سخنهای دانای شیرین سخن / که رفت [illegible]

چو دیدند کاو ماه خلقی نکو / [illegible]

در و بام [illegible] / [illegible] بستان [illegible]

ز دوستان [illegible] / که [illegible] ایشان [illegible]

وزیر [illegible] / [illegible] شاه [illegible]

[illegible] / نخواهد [illegible]

سر [illegible] لاابالی [illegible] / که [illegible]

شنیدم که [illegible] / [illegible]

نشاید چنین خیره روی تباه / که بنیاد [illegible]

[illegible] | که [illegible] تماشای [illegible]

به پیدا ز توران یکی کوه بود | بگفتم [illegible] نموده

ز ترکان [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | درون [illegible]

[illegible] | ببین [illegible]

[illegible] | که چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

که پرورده گشتن [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

[illegible] | در ایوان شاهی [illegible]

[illegible] | بگفتا ز دشمن [illegible]

[illegible] | که قول حکیمان [illegible]

... ی و منشد توان / چو گفتی نباید ...

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که تا گر نظر بر کسی بنده کرد / پری چهره در زیر ... کرد

و پیش اگر باشد ... هوش / ... کمترک

خردمند پیدا کرد ... فقیر / ...

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل از بی ...

وگر خود نباشد ... / حذر کن ز ...

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر آن خشمگین خاست

هم از خشم ... تمام / ... گفتش ای ...

مرا ... / ... ملک ...

گمان ... بزرگی و ... مند / ...

چنین مرقع پاره‌ای ... / گناه از من آمد خطا ...

... / خیانت روا داری ...

برادر ... / چنین گفت ...

مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک

به خاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت این حدیث شگفت
شنیدش بگفت آنکه هم [illegible] | بگوید خصمان به روی [illegible]
چنین گفت با من فقیری سخن | تو میر اگر دانی ای یار کن
بخندید و انگشت بر لب گرفت | که در هر چه آید نباید شگفت
[illegible] به جای ندیم | کی بر زبان آورد جز [illegible]
من آن [illegible] ساعت به خشم و دمش | که خشم فرو خوردن [illegible]
چو سلطان فضیلت نهد بر ندیم | بداند که دشمن بود در حریم
مرا تا قیامت نگیرد به دو دست | چو بشنید از [illegible]
به بیت بگویم حدیثی درست | اگر گوش باشد [illegible]

حکایت [illegible] عبدالله

[illegible] که بودم [illegible] | [illegible] بخشی [illegible]
ببالا صنوبر به دیدن چو حور | [illegible]
فرا رفت و گفت ای عجب کیستی | فرشته نباشد بدین نیکویی
[illegible] ای [illegible] قمر | چرا در جهانی [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] | [illegible]

[illegible] سخن [illegible] به ایوان شاه / ز هم روی [illegible] دست [illegible]

[illegible] این سخن [illegible] بر کشید / [illegible] بانگ [illegible]

بدانی که گفت این سخن مشکل است / ولیکن [illegible] سخن [illegible]

بداند [illegible] ز شیخ [illegible] / [illegible]

ز پیری که جاه [illegible] / [illegible] بخت

مرا همچنین نام نیک [illegible] / ز غفلت [illegible]

ولیکن [illegible] از خشم شاه / [illegible]

اگر غضب گرد [illegible] است / که [illegible] باشی [illegible]

چو هر [illegible] بر آید درست از قلم / مرا از همه [illegible]

[illegible] عامل [illegible] میان / نشنید اندیشه از [illegible]

ملک را سخن گفتنش خیره ماند / [illegible]

که [illegible] بر زبان آوری / ز جرم که [illegible]

نصیحت [illegible] نشنیده ام / که آخر نصیحت خودت [illegible] ام

گرفت [illegible] خلق در بارگاه / نمی باشد [illegible]

بخندید مردی سخنگوی گفت / حق آشنا این سخن [illegible]

درین نکته هست ار گرش بشنوی | که عمرت فزون باد [illegible]
زمینی که بید و لیس بالی نگار | بحسرت کشند در نو ملک فکی
مرا و مکانی خوش [illegible] رفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چند گلفام بود | بلور تنم از خوبی اندام بود
دو چشمم ز [illegible] جای | چو دیوار [illegible] بها
کنون [illegible] کن بوقت سخن | بیفتاد [illegible]
درین قائمم رسته باید کفن | که مویم چو [illegible]
مرا همچنین چند مشک بود | قبا در بر از نازکی شان بود
مرا ایشان بحسرت جرا [illegible] | که عمر تلف کرده یاد آورم
بر رفتن ای من آن روز [illegible] | بپایان رسید تا که این روز [illegible]
چو [illegible] دراین در معنی بسفت | بلطف این گزین [illegible]
درار کان دولت که گرد شاه | گزین خوبتر لفظ و معنی نگاه
کسی نظر سوی هر روا | که وانه بدین شاهدی [illegible]
نفاق ارته آهسته کردمی | بگفتار حصنش [illegible]

زلیخای

که سهل است لعل بدخشان شکست — [illegible]

به پیش ... زبان طفلکی [illegible] — ور آه دل دردمندش [illegible]

چنان نام نیکی به پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

[illegible] — [illegible]

[illegible] — جهان از تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم — به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت جمشید شاه

جمشید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون او کشته در گردنت

مرو

۱۳

[illegible] که باشد بر کشور آزاره

حکایت شناختن دوست از دشمن

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش | به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد | به یکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بیدار خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بصیر از دل از دشمنان [illegible] | [illegible]

بگفت ای خداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم | بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکو رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن ندانی شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ای / ز خیل و چراگاه پرسیده ای
کنونت به مهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی به عقلست و رای / تو هم گله خویشتن باری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز رود / بگو بیش کو عیب نکوهش کرد
همی رفت و میگفت با خود جمیل / بباید نوشت این نصیحت به دل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در رفق پادشاهان در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله دادخواه / به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نی عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

طمع نامه خوف بر یقین ... ازان نیست ... ...

گفتار در معنی عطوفت بر سلطان

خبر یافت گردن‌کشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم‌روز | غریب از برون گو به گرما بسوز
تو در بستر گرم گرما زده | چه دانی ز احوال سرما زده
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده از قیمتش مشتری
قضا را درآمد یکی خشک‌سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوان فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خوش دوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

در آن دم که دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن‌نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله بن زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن‌نفس / به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

بلبل

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت [illegible]

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / بدین عقل و همت نباید گریست
تکلف ای برادر غم خویش خور / [illegible] بود ز [illegible]
اگر هوشمند است وگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی همین جای دیگر کس است
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کسی جاودان ماندن امید هست / چو بینی کسی جای جاوید هست

چو ... کسی کران چه سود / که بعد از تو بیرون ز فرمان خود بود

چو بینی که جز وی اقامت مساز / بیندیش ... ره رفتن مباز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / [illegible]

وز آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / گر امیدواری که برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

یکی نیکمردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش | که در زیر پایه بود گوهرش
تمنا کند عارف پاکباز | به دریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن بزرگان اگر شیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوانرا که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بکرفتند زان ظلم عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و پیر | پس چرخ نفرین گرفتند تیر
بر ظالم جانی که گردد دراز | نه بینی پی دوم از چند بار
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | نکردی خدادوست در وی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرین زمین در مکش پای بخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | بر آشفت و گفت ای ملک هوشدار

دلاور ار

چو دوست پیش من خلوت آمد / ندارم پریشان خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوستدارم بباطل منت / چو دانم که داری خبر دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار / بر دوو دوستدار دوستدار
خبر دوست را گر بجز دوست / نخواهد شدن دشمن دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

حکایت سلطان بهمن حاجب دربان

سها دور منش ملک بجوید ... / که ... تاجهان

سر پنجه با زور آن پیل هیچ / که کردست با پیل ... هیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
ح مکن کشف پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
م نه موئی بود از بریشم کم است / چو پر شد ز زنجیر محکمتر است
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
به همت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا نیستی
بر اینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حالت توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبود آه جز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | کز او مانده بر استخوان پوستی

دگر چه حکایت [illegible] حال [illegible] [illegible] و زنده مال

بدو گفتم ای یار پاکیزه خلق | چه دانی که [illegible] شد [illegible]

بکی [illegible] من [illegible] حکایت | [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آمد از آسمان | [illegible] دود و فریاد [illegible]

بدو گفتم آخر ترا [illegible] | [illegible] جای [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

نگه کرد و [illegible] [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] [illegible] ای رفیق | [illegible] بوستان عراق

[illegible] [illegible] [illegible] | غم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

یکی [illegible] بوستان [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] و [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

چو [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

یکی را ز فرزندان [illegible] بوستان | [illegible] [illegible] [illegible] بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت ‌ ‌ ‌ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود ‌ ‌ ‌ که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ‌ ‌ ‌ ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار ‌ ‌ ‌ اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ ‌ ‌ ‌ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد ‌ ‌ ‌ چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار ‌ ‌ ‌ که می‌پیچد از غصه رنجور زار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند ‌ ‌ ‌ نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش ‌ ‌ ‌ چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست ‌ ‌ ‌ ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی ‌ ‌ ‌ که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در معدلت و ظلم و ثمره آن

خبر داری از خسروان عجم ‌ ‌ ‌ که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند ‌ ‌ ‌ نه آن ظلم بر روستایی بماند

حدیث [illegible] عالم خبر / [illegible]

چنین روز محشر بود دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجه ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بملکی و مالی رسی بی زوال

بخواند ز ذکر کتاب حبیب / که در ملک [illegible] بود [illegible]

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بیند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد

بسختی و سستی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر عادل و ظالم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانای و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | به جان‌آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی‌حد و مر بود گنج و سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | همه شب ز بهر درویشان خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنانکه از خلایق به هنگام عیش
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش خورد
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد

شود خردمند فرخ نهاد که شاخ امیدش بود پربار

صحیح البسامی حکایت

حکایت یکی کودک نام جوی | پسندیده او بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون رفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک ایران | نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیگر برادر شنو | که چون [illegible] بازار [illegible]
همی خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بخشش نه داد و نه خورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کردن زر از کهتری | پراگنده شد لشکر از چاکری
شنیدند بازارگان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت | رعیت نیامد [illegible] بسوخت
چو اقبالش از دوستی برنتافت | بناکام دشمن برو دست یافت

چو نیکی فلک صبح و بازش بکند — ستم است و شمر با زیش بکند
وفا از که جوید چو نیکان گریخت — خروج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش از قفا
چو بخشش نکو بود در کار تن — نکو ورزی گفته نیکان بکن
چو گفتند نیکان بدان نگرود — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
حلالش خطا بود و تدبیر سست — که در عمل بود آنکه ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام ننگ — مبادا که باشد بدانجام ملک

حکایت در همین معنی

یکی بر سر شاخ بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجای است اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدای که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
کف و پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشت

که زشتست چشم از آزادگان ... بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت ... به فرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبال راستان کج مرو ... اگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اولیا ...

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست ... که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند ... حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد ... جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام ... چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود ... بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج ... چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست ... وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت ... نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

یکی نقش ملک و دولت بلاست ... که در پادشاهیست ... کبراست

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای ... سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم / به سر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید به گوش

حکایت

حکایت [illegible] ز احوال مفسده

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

نه زانکه مردم سوی شر بود / چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد ز آدمیزاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگونبخت بیراه رو / پیاده برفتن برد زو گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت / کز او خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز

نه هر کو بیفشاند تخم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

خوق

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم خود فتادی بچاه
۱۷ دو کس چه کنند از پی خاص و عام / دگر یک خوب سیرت دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف با مرد صالح

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسود احتجاجش بروی اوفتاد دست — که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — که دست از تن مرد صالح بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمنی خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی
میندیش ز اهل دماغ تو ریش — که خود بینی آیدت چیز پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

دمی پیش بر من سیاست براند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
خدا ترس را سازگار است بخت | بود تا نترسد ز رسوا کاریست
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت سعدی

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر | که یک روز زنت افتد بزرگی
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخوردی دو دم زور سرپنجه بود | دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت اندر [illegible] بیان [illegible]

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

خیالش بینداخت ضعف جسد — که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آور است — چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

همه شب نخفتی ز درد و الم — بحالی نماند که بردی ز جور ستم

ندیمی زمین ملک را بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است — که در پارسایی چو او کم است

نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفتست هرگز بر او ناصواب — دلی روشن و دعوتی مستجاب

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند از او قصه [illegible]

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

بشنید

شنیدم که شخصی به چشم گریست | بنالید بر آورد و بانگ درست

که حق همه با نایب بداد کرم | ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای بخت کی سود مند | از این تحمل در دیار

تو تا کرده در خلق بخت لشه | کجا ای را از دولت است

بیالیست عدد خلق خود است | لیست از خدا هم دعا جوست

کجا دست که دعا نفرت | که ای تمه دیگران دست

شنیدم من که شهر یار عجم | ز خشم و جمال آمده بهم

بر آنچه ولیس با دل و کو | حقیقت است لیس ز دو بر کوشت

بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمالش آزاد کردند زود

چرا ماند پیر دلیر ز کوه بمانی | برادر برادر ز دست

مردی بر فرزند زمان | که گر کسی قلم

ولی همچنان بر دعا واجبست | که شهر برآورد و ...

تو گفتی ز شادی نخواهد پرید | چو طاوس که ...

بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند و ... بر سرش

از آنجمله در گوش شاه گفت | حق از بهر با طلی ...

مرو در پی رشته بار دگر | مبادا که دیگر گسسته رشته سر
چو بادی فتادی نگه دار پای | که تا بار دیگر نلغزی ز جای
ز سعدی شنو کین سخن ناشتست | نه هر بار افتاده برخاست

حکایت اندر ملک و دولت که بقا ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدم که میگفت زیر لب

که را خسرو چون من عشق ریزد — چو حاصل همین بود و صحبت نماند

جهان گرد کردم نخوردم بسی — برفتم چو بیچارگان از بسی

بپاینده راهی که بخت بلند — جهان ازلی چون سپنجی گذرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند [illegible]

[illegible] — [illegible]

در آن دم ترا می‌نماید بهشت — [illegible]

که دستی به جود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان و دانشمند

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای — که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور — به نزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بدو گفت زبان آور کاردان حکیم سخنگوی بسیار دان
فلان گفت چندین که گردیده چنین جای محکم که کردیده
بچندین کسان قلعه محکم است ولیکن نه چندان زتن محکم است
نشستی از نو گردون کشان ور سند وی چند باد ند و گاه بسند
نه بعد از تو شاهان دیگر بوند درخت امید تو بار آورند
زدوران ملک پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
جهان ره ر کار پس کی نشاند که بدبخت پس نفرت آباد
چو نوبت بماند از پس چندین کس زهید پس تفضل جدا ماند پس
بهر وقت پادشاهی زینجا گرست که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت هم در این معنی

چنین گفت شوریده‌ای در عجم بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم نماندی و بخت ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت هم در این معنی

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

حکایت پسر [illegible] پادشاه بر جای نشستن [illegible] پادشاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار | چو دیدش پسر بر سریر دیگر سوار
نبینی که ملک دلیران برفت | [illegible]
چنین است گردیدن روزگار | سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی برآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست | چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست
اگر زنده‌ای بنده‌ای کن فقیر | همین پنج روزست بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز نالهٔ کوه شاهی نکرد

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که [illegible] سحرگه ببار | برون رفت [illegible]
[illegible] با [illegible] | [illegible] که [illegible] نیابد

نگه ور نیابی صیدی برآید | نشستن در از کشاکش چشم زاید
بتنها [illegible] بروی آری | نبید از شت با کام [illegible]
یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناسی قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر | خرت را [illegible]
که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت را [illegible]
کمر بسته دارد [illegible] دیو | بگردون شد از دست [illegible]
درین کشور آسایش و خرمی | ندیدم [illegible] بخشم آدمی
مگر کین ستمکار ناحق [illegible] | برو [illegible]
پسر گفت راه درازست و سخت | پیاده نیارم [illegible]
طریقی ندانم [illegible] | که را [illegible]
پدر گفت اگر پند من بشنوی | یکی سنگ بر دست باید قوی
زدن بر خر [illegible] چند بار | بر دست و پهلوی [illegible]
مگر کان خر [illegible] | [illegible]

بام ادان

چو آن

[illegible] شکست — ز دل [illegible]

نشانی که بود تخت کشتی گرفت — [illegible]

[illegible] — که گفت [illegible] نکند

[illegible] بشنید [illegible] — [illegible]

ز دل گفت [illegible] لشکر — خبر از دوست [illegible] از آن

که گفتی اکنون سر خویش گیر — هر آن بنده که [illegible] گیر

[illegible] کار [illegible] نهاد — ز دستان [illegible] داد

[illegible] بر آسمان — که یارب [illegible] در آسمان

که [illegible] ده از روزگار — گر این [illegible] بر آید دمار

اگر [illegible] مرا [illegible] — [illegible] که [illegible]

[illegible] باد [illegible] — به [illegible] زنده [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] — [illegible] دم [illegible]

[illegible] که [illegible] خود [illegible] — [illegible] که با [illegible]

[illegible] بشنید [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

شنو زر دلان همه شب بیا خفته
سحرگه ز بی آسایش بخفتند

بران شه که عصری بر اسب رهی
سپاه و فرو بند کمر بر سپاه

بکی هیبت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی کفش از دوستان قدیم
که شب خانه او بود و روزش ندیم

رعیت چو بر لب نهادند رو
که مارا به خشم آرسید در کمین

نشستند همه بار ز حیرت کردن
که بردی چه آمد ز بیت خشت

هم آهسته سر برد در گوش او
فرو گفت پنهان به گوش اندرش

کسی ماند با مرغ نهاد و فروش
ولی دست خود رفت بر او از هوش

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو سور و طرب در نهاد آمدش
ز رمضان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بنشاندند سخت
بخود زری ... پای تخت

سیه دل برانگیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز

سر ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

نه من کردم از دست حیرت نفیر
که خلقی ز خلقی بگشته کیر

تو تنها کشنده

[illegible]

نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار

عجب نیست بر دل ار آید درشت / بگفتا گر آنی همه خلق گشت

چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

اگر سخت آید به گوشت ز من / به انصاف پیچ و نکوهش مکن

ور ایدون که دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است

بگیر آنکه روزی دگر مانده گیر / دو روزی دگر عیش خوش رانده گیر

ندانم که چون سعدیت پندگان / نگفتند زور سعدیت پندگان

نشاید هم ستمکاره بد روزگار / بماند بر او لعنت کردگار — پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخ نفرین کنان پیرزن

همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود / قلم در بنانش روان تر بود

شنید از مستی عفت آمد بهوش | بگوشش فرو گفت فرخ سروش
که این پیر را دست عقوبت بدار | یکی گشت گیر و نه هر روز بار
تو پایی به سرکشی در گریبان بماند | بس آنکه چو تو بستن ز نشاند
بدستان خود بند از او برگرفت | سرش را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی | بشاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان | بره نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی | نه چندانکه از جاهلان عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | نکوهش کنان دوستدار تواند
نه دادن بنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهیت زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت | که دانا نگوید محال ای شگفت

عجب

چنین گفت فرزانه دوشینه — کز آن‌کو بود عقل [illegible]

مرا دور از آن عمر آید خواستم — به توفیق حق [illegible]

اگر بار بستند یا سر [illegible] — [illegible]

از آن ملک بندری که دل بند کنند — سر اندر ده ملک دیگر زنند

پس آن ملک را بنیاد والی — ز ملکی بملکی گشت از انتقال

که کس چه نقصان از آن کار دید — که در دنیا و آخرت یار است

کسی را که گنج [illegible] — جهانداری و شوکت [illegible]

اگر بس سیرت [illegible] بود — همه وقت عیشش مهیا بود

[illegible] علیه [illegible]

چو دور خلافت بلولو رسید — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشت‌ها کرده عناب رنگ

بیابد ز عادل [illegible] — چو قوس قزح بوده [illegible]

[illegible] — [illegible]

گرفت آتش خشم روی عظیم — [illegible]

بگفتا اینک سر تشنه | بپندار و با من مکن چشمه آور
بگفت از چه در دل تیر آمده | چه خصلت ز من ما بشد آمده
بدو گفت تا چون کردی هر کو | چه بد دیدی از من تو من بگو
بگفت از من و زبکانی سرم | ز روی دهانت بسر ج اندرم
کشد تیغ بیکار و سر تم | بیکبار و لوی دامن داهند دم
سینه این شخص سر و ریخت | بدر رفعت تند و بیرون جهید
سه سبب این مکر بود بخفت | دیگر بد نامی سمیه داری بگفت
طبیعت شما سان بر گونه ای | سخن گفت ما هر یک از هر دری
وس کرچه در حال از در بجنید | دو از کرد خوشبوی چو غنچه شد
ببری چهره از همیش کرد و دو شست | که این عیب من گفت تا بین تو
بینر دمن آنکس نکو خواه نیست | که گوید فلان جاره در راه نیست
بگرد راه گفتن نکو مهر دی | گناهی تمامست و جرمی قوی
هر آنکس که عیبم نکو ننگرد | هنر داند از جاهلی عیب جو بس
مکو سپس شهد بشکر مالو رشت | کسی ز رز سقمونیا الو زشت
چه جوش گفت تیکر در اندرش | سخا یابد از روی تلخ نوش

چو شیرینی آید سوی شهید ‌ ‌ ز سعدی بستان در روی تلخ بند
به پرویزن معرفت بیخته ‌ ‌ به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت در آشتی با دو پادشاه جنگاور

شنیدم که از نیکمردی فقیر ‌ ‌ دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ‌ ‌ ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه ‌ ‌ که زورآزمایست بازوی شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت ‌ ‌ مصالح نبود این سخن گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ‌ ‌ ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت ‌ ‌ حکایت به گوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد ‌ ‌ نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام ‌ ‌ بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست ‌ ‌ که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم ‌ ‌ نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی به فرمان و گنج ‌ ‌ دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
به دروازه مرگ چون در شویم ‌ ‌ به یک هفته با هم برابر شویم

شنیدم که بر تخت دولت بجور | بیازرد دل خلق خود را بسوز
نیفتد بتدبیرش آن نوابه خیشه | به بیداد کردن جهان سوخته
چنان زی که چون بگذری خلق کشته | چو مردی به نیکو بفریاد کشته
نباید بر رسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
دگر بر سر آید خداوند زور | نه زیر زمین گیرد عاقبت خاک گور
نه مردی و دلسنگی آذر رخیف | که بیرون کشنده زبان آذر
چنین گفت پیر حقایق شناس | گر اینست که گفتی خدا را سپاس
مرا زان زیاده ندارم غمی | که دانم که افکنده را اندکی
اگر زنده گردی بیچم و ستم | که هم عاقبت ضرب شاه حکم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت
چو بشنید از او نامور شهریار | ز وجد آمدش دیدگان اشکبار
همان دم فرستاد آن مکتب | رهایی دهندش ز زندان بسخت
حقیقت سرایی چو لقمه مردان | ز بدنت بجا و رای نیک اختران

عادلست

شادی

حکایت نمرود آشنای مکیدت

یکی مشت زن بخت روزی کیا | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

زجوار تسلیم

ز جور شکم گل قبا بندی به بنفشه | که روزی خورد [illegible] بنفشه

حرام از پی لقمه [illegible] روزگار | دلش [illegible] سوزگار

کسی [illegible] با عالم [illegible] گشتی | که از [illegible] [illegible]

که از دیدن [illegible] شیرین [illegible] | ز [illegible] آتش [illegible]

که از [illegible] [illegible] | که کس دید از [illegible] [illegible]

کسان [illegible] [illegible] | ز روی [illegible] [illegible]

گر انصاف [illegible] [illegible] | [illegible] دگر را [illegible]

چه بودی که با ما درین کار گل | [illegible] از تمام دل

دریغ از [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible]

مگر روزگاری [illegible] | ز [illegible] محبت [illegible]

[illegible] | [illegible] بافت

[illegible] عقد [illegible] | [illegible] فرو [illegible]

وزان پی زبان [illegible] دراز | که ای [illegible] [illegible]

ز [illegible] حال این [illegible] گل | [illegible] خون دل

غم از گردش روزگارت مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین جامه‌اش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

گدای ار نفس با پری روی و مشکین کشی | یکیش بار بر تارک خود در کشی

اگر شهریار است اگر سر برد | وگر سر بر اوج فلک بر برد

ندانیم که حالش چه گرگون شود | مرگ از برش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خور بهم لاجرم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در خاموشی که از کسی پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار

گدای بر

که ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کسی را که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
ترا عادت ای پادشه [illegible] — دل مرد [illegible]
حقیقت [illegible] — توان گفت حق پیش مرد خدای
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو هم پاسبانی به انصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت   بحکمت
همه کس به میدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حکایت شخصی در صفت رضا عبادت قبول و دعا مستجاب
گفتار اندر رای و تدبیر ملک داری و ...

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست | به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | به تعویذ احسان زبانش ببند
چو دستی نشاید گزیدن ببوس | که با غالبان چاره زرقست و لوس
عدو را به فرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
عدو را به جای خسک زر بریز | که بخشش کند کند دندان تیز
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

۱۹۸۳ نخست

بدوستان [illegible] ... [illegible]

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ... وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار ... ترا قدر و هیبت شود یک هزار

وگر پای در جنگ آرد [illegible] ... نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست ... که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی ... فزون گرددش کبر و گردن کشی

باسبان تازی و مردان مرد ... برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر کاری آید بنرمی و هوش ... بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در ... نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ... ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ... که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز جای ... جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر ... چه دانی که یابد ظفر کزیشان

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد ... بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش ... وگر در میانی لباس هم بپوش

[illegible]

دلا چون هزاری صلاح دولت | چو شب شد در اقلیم دشمن بایست
شب تیره بهتر سپه از کمین | چو بالا عدد بهتر لشکر زمین
چو جائی رسیدن لب رزها | خدنگی بخت از کمین گاه
میان دو لشکر چو گیرو بپراه | بماند بزن خیمه بر جای نگاه
گر او چشمه بستی آن تو عزم هزار | در آن فراسیاب است زینش برابر
بدانی که دشمن چو لشکر زند دار | بر آنجه رو زمینه بیش نماند
تو از سوده بیش لشکر ما نماند | که نادان بهم کرد بر خویشتن
چو دشمن بلکدی میفکن علم | که بازش نباید جو در دست بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از بار خوان
بهر سال غارت نراند سپاه | که خالی بماند بس پشت شاه
هوا خی از گرد بیجا حومیغ | بگیرند گردت بتر و بیس و تیغ
سپه را نگهبانی شهر بر | پس نیز از جنگ و کارزار

ولاو به که باری بتهمن بود | بیاید تعید و رشی بینید و
که بارو کرد دل بهمن بتاک | نبندو زبیکار با جو جنگ

سپه را در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | کی از دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند | نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد از روزگار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بختور | ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم به نوخاسته
به خردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار — به ناکاردیده مفرمای کار
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز — بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری

سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار در پرورش دادن لشکریان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

حکایت در حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بجنبید تا در شب شمشیر زن / به خانه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار در دفع دشمن و مکر و حیله انداختن در میان ایشان

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

در ملاطفت دشمنان وقت بیکسی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر

که گفتش کی آن شخص [illegible] / [illegible]
دلی دید [illegible] بی همی / که با شیر مردی باشی [illegible]
چو دستی ندارد [illegible] / [illegible]
که افتاده گردن نهد [illegible] / [illegible]
اگر گشتی از تند بازی را / [illegible] دگر تند [illegible] خویش را
[illegible] که دور [illegible] / [illegible] زیر [illegible]
کسی [illegible] باز [illegible] / که خود بوده باشد [illegible]
اگر سر نهد بر خط سروری / چو بیکس [illegible] دیگری
اگر خشمگین [illegible] آوری / از آن [illegible]

در [illegible]

بکار [illegible] دشمن [illegible] / [illegible]
که گر در درونش [illegible] / چو با [illegible] خویش را
بد اندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز دست دشمن برد / که مر دوستان را [illegible]
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که داند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
نداند سپهدار خود را سپاس — ترا هم ندارد ز غدر و هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

گفتار اندر پوشیدن [illegible] راستی

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
جهاندار پنهان تو در سینه راز — گر از دل بگوئی نیابیش باز
چو [illegible] — [illegible] را با خویشتن [illegible]

سکندر که با شرقیان حرب داشت … در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد … چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست … بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری … که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی … چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند … دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه … برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار … ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد … اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای … که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود … بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل … که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش … بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست … که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من

کنون بر کف دست نه هر چه هست — که فردا به دندان گزی پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان درنگر — که روزی دلی خسته باشی مگر

دل

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران — به شکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیم و رحم بر حال او

پدرمرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

عجب نیست گر برد و تیره بخت — که بی بیخ ... نشاند درخت

ندانی که بودش فرو ماند سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

به رحمت بکن آبش از دیده پاک — به شفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه او برفت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش

حکایت بهمین معنی

یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست

که هیچ نوع دربانش اندر نخفت / که نشنید در وی بجز در نهفت
چو نعمی دعا کرد پیدا بزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم صلوات الله علیه

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / چو دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

کرباو شری بر نظم و ترتیب [illegible] ماه [illegible] سال کردیدم [illegible] سنه ۱۲۹۲

چاپ مرا جمعی [illegible] رید

[illegible] بوسه [illegible] باغ

[illegible] تردد [illegible] مسبار رید

[illegible] شوم [illegible] مدار رید

بدو گفت کای سرو پیروز روز — چو پیران ای بیست صادق بروز

قتل طلعت قی که روزی فتح شد — که نام خجسته روزی بر شد

ملکا بنگرم طالقی بیست — که بشنیدم از سر آمد بیست

مدانست همی تمک فال — که گستر بسیر قیسر حق دل

بخواری بر آمد رشش چو بیگانه — که شکر سه روش ناکام بلید

سر و سس آمد گرد کار سیل — بهیبت ملکت کشا ای کافی

نشستی دو چندان سال رفتنی — ز نوبت آمد انو کی بال

سر راه بر دست الیس محمود — تو در حیج ای بری دست محمود

سرو پیر دیر غیرا با زهر لال — تو از بس همراه درد کی سال

همی بالکه بر زمین کشید — سر و روی را خاک بر کند

ز مدرس شه بر اهم سوی یال — بخواند بس زلل باده دلکشان

چو نزدیک آمد گفت ای بن — که صد آفرین باد بر سرو تو

بهم بکرد استجابت دعای — بسوی شادمان راه دی

چو بشنید آن سرو پیر سال — به کلمه سعادت بر آمد مقال

بحمد الله که مسلمان شده — اگر چه ... شده

سوسن ... دان

نکن جور بر ... کسی | اگر ... بدست خود ...

گفتار اندر نیکی کردن

کرم ورز بر ... احسان کنان | که این ... [illegible]

زیان میکند مرد تفسیر دان | که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد | ز ارزان فروشان برغبت خرد

تو گر ... [illegible] | چو گوهر کشی ... سعدی ...

حکایت ... با ...

زبان دانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی از او بر دلم ده منست

همه شب پریشان از او حال من | همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد

نداند بجز دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد

[illegible]

خوشامد یکی رند در پیر زر — که آن قلتبان را بحاتم برند خبر

درم داد بسیار تا کدای کریم — ز زان سنگدل زر و سیم

شنیدم من این سخن پیر ره نهاد — دو در شیء ... در آتشین نهاد

ز ره افتاده دست افشان کوی — بر او زیر دست ... چو گوی

یکی گفت شیخ این نوای کسیت — برو گر بمیرد نشاید گریست

که ای کر پسر شیر نر زین نهید — ابوزید را اسپ و فرزین دهید

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگهداشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربز یاوه گوی

ببد و نیک مالی کس سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر

منی و ... نام آوری — چو روز قیامت بود داوری

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت در مسامحت

یکی رفت دینار ازو صد هزار — خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش — مسافر به مهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن

هنر و مال و نعمت نماند بسی — مگر این حکایت بگفت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر — شنیدم که میگفت صاحب نظر

مجرد درو خانه پرواز باش — چو از گرد دنیا برانداز باش

پسر گفتش ای بود کار آزمای — پدر را بتنها بگفت ای نیکرای

چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

لم

بهر دخت بردار مشک و سبوی | که چو مست گردد روان بستدی
به دنیا توان آخرت یافتن | به زر پنجه شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر بپاش | ز دشمن زبان بسته خواهی بیار
اگر تنگدستی مرو پیش یار | دگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی | جوابت بگوید که دست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخره جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
به دست تهی بر نیاید امید | بزر برکنی چشم دیو سفید
دگر هر چه داری بکف زر نهی | کف دست خالی ...
گدایان بی‌معنی از هر کز نوی | نگویند ترسم تو لا غزنوی

حکایت

چو مناع خبر این حکایت گرفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
برآمد دل گشت از آن عیب جوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که بینی امنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

بی‌سیم

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من به یغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند به حسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زرنگار
به دنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید اهل نظر | ندیدند از آن عیب و روی اثر

بزاد آن مردی ستودش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی
جوابش نگر تا چه مردانه گفت | که چندین ستایش چه گویی نهفت
همی گفت و سر در گریبان خجل | چه کردم که در روی آن بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند | سحرگه مصلا بیفشانده اند

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز خباز کوی

کار دو عالم
بجوم

بیا تا [illegible] پشیمان گری / [illegible] بپستی گری
نه از [illegible] کار کسی / نیک بخت [illegible] بدست
[illegible] آل مرد [illegible] / [illegible] های ره شناسان [illegible]
[illegible] گرفت / [illegible] شگفت
[illegible] گزر و [illegible] / [illegible] ده کبر
[illegible] که مرد [illegible] / [illegible] نقش بند
چو ابلیس و گر [illegible] خرابی است / کرم بین که [illegible] شاه عزوجل [illegible]

حکایت [illegible] ز خود بینی

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده

بانگشتان آسوده گردن دبه   به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت سعد بن زنگی

بر سرهنگ سلطان چنین گفت زن   که خیزای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند   که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد   که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش   همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست   که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست   به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت   که درمانده را دهد نان چاشت

واگرنه چه حاجت که زحمت بری   ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین   بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب آینه نیز   ولیکن صفا را بباید تمیز

تعریف [illegible]

یکی را کرم بود و قوت نبود   کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / واگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر و یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی ره بزندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسای گذر کرد و گفت

بقفا کرمان ...

نه بیند از دست دل مردم خوری	چه خوش آمدت تا ز بندان بری
بگفت ای خلیل مبارک نفس	نخوردم که حیله گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم به نزدیک دانش پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی زنده جانی که ناخوش نمرد
تن خفته زنده دل زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفاکار اندیشه کن	وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیکمرد	که با سگ نکویی کسی گم نکرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گران است پای ملخ پیش مور

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

گفتار اندر دستگیری درویشان

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتی به فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
نکارند بالا بدل تخم کین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که با خوشه‌چین سر گران می‌کند

نترسد که نعمت به مسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندی که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

به امید درویشی از ضعف حال / بر تند خویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / بر او زد به سرباری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش به خواری و زجر تمام
شنیدم که برگشت از او روزگار / به ناکردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد دولت نه بیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد گشتی که مسکین به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بی‌خویشتن نعره
اختیار

شنیدستم از پیر جنگجو باز / عیان کرده [illegible]

بپرسید سالار فرخنده خیل / که ملکت ز [illegible] آمد بدین

بگفت ای [illegible] / به لطف الهی [illegible]

که ملوک [illegible] اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو [illegible] از غرور باز / کند [illegible]

بخندید و گفت ای [illegible] / [illegible]

شنیدی [illegible] / که بر روی [illegible]

منم کآن [illegible] / [illegible]

نظر کرد با آسمان سوی من / [illegible]

خدا گر به حکمت ببندد دری / گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا تنگدستی که [illegible] امیر شد / بسا کار منعم که زیر و زبر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و [illegible]

که شبلی ز حانوت گندم فروش / به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته در هر طرف میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / توانا‌تر از تو هم آخر کسی است

حکایت

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید ازو خبث اندر وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

دار

مکن خواجه با دشمنان نیکویست
بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت در نیکوکاری

ببره بر یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می‌آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از و باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

ز لطفی که دیدست پیل از دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

به پیشم آمد

ایدر

کف او خوید

چو نان خورد

همی

دو دهن

حکایت درویش و روباه و صنع خدا

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد   که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است   گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است

دیده

کرد و زن

[illegible] برکه منزوی کرده است | که معنی [illegible] تو گرفت
ندیدی که در راه پاینده [illegible] | چه لطف آن شتربان [illegible]
کسی [illegible] بیند بهر دو سرای | که نیکی رسد به خلق خدای

[illegible] که مردی پاک [illegible] | شناسا و [illegible]
[illegible] عمر [illegible] | [illegible] پدر [illegible] مرد
[illegible] چشم [illegible] | به عکس و عزت نشانده [illegible]
ز [illegible] مردم [illegible] | ولی [illegible] برخاست
بد [illegible] که مرد و مرد بود | ولی [illegible] عجب [illegible] بود
[illegible] قرار [illegible] | ز تسبیح و تهلیل ما [illegible]
[illegible] کرد | همان لطف [illegible] آغاز کرد
یکی [illegible] خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن [illegible] بود
[illegible] ده | [illegible]
[illegible] | [illegible] ده [illegible]
با ایشان [illegible] | [illegible] دارند [illegible]

[illegible] زبان بست — [illegible]
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

[illegible]

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر بوم و بر — بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

بشد مرده وار از گریبان برو | صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه زاینده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روزی دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست | بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهرور مردم نیکنام | چرا پیش ازینم ندادی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم برین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت این حکایت به من / که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج / که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
دری ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش آمد پیش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویشتن برد و شب میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفتا همی راز در میان / چو یاران یکدل بگوشم نهان

به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمردی و رازپوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رای است و نیکوسیر

سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست (ز دیده)

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی به فتراک بر

مگر بر تو نامآوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

[illegible]رد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین به سخنهای حاتم نیوش

که در یافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوب روی

جوانمرد [illegible] دیدمش — مرا آنکه فوق خود و دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم — که مهر است بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغامبر نیک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
برآری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نباشد رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزاد مردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام جوی | نبردی کسی در جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | نصیحت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | ~~گذر کرد بر وی در آن سرگذشت~~ تحمل ...
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار قوم و دید | که برگشته این ماجرا ...
بخشم ... | که سودای این ...
یکی گفت شاها به تیغش بزن | نسوزد ...

نخستین ... عالی ... — حکایت در ... خود ...

یکی ... چو در حال مسکین بمرد — فرو خورد خشم ...

نوشتند ... در ... قبا ... — چو نیکو بود ...

یکی گفت ... عقل و هوش — عجب ...

اگر من ... — ... فرمود در خورد خود

... هل ... — اگر مرد ...

گر مرد ... تو نیکویی بکن ...

... — ز خدمت ... مال ...

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام — که یک روزت افتد همایی به دام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امید است ناگه که صیدی زنی

دری ... چنین ... — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

به لطف و کرم ... — کند خاص ناگاه در ... کند

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست

به کنجی فرو ماند درویش مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یکی امشب اینجا بما افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آورد و خوانش کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطرهٔ چند چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد جوش | که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | ز بهر چه چینه چو موش نیاز

۵۸

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / به تاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که می‌گفت با ساربان

از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی به مردی رسند

ندانی که چون راه بردم به دوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ / شبی لعل افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ

به رغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی به سر وقت صاحبدلی

چو یاری بگیرند صاحبدلان / [illegible]

کسی را که با دوستی سرخوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دلش افتاده خندد چو نار

شکم بنده خورد و هوای یکی مراعات صد کن برای یکی

گر از عقل پایان شود بیدبسه چو توقیر آید اندر لطیفه

تو هرگز ببینی شان عالم پسند که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانست باز که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نوقان دست

که روزی برون آید از شهربند بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریف

یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد بیک دستش آمد بدیگر بخورد

ب ۹ ه

59

پسر کم زنی بد ناپاک رو — کلاهش به بازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نای آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر به سنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

زیشان نخست آنکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی به زیر

منعم

بخیل توانگر به دینار و سیم — طلسمی است بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

به سنگ اجل ناگهش بشکنند — به آسودگی گنج قسمت کنند

خاک گور

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — به کار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در احسان [illegible] [illegible]

جوانی به دانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بمقتل کشش
تقاضای ترکان بغوغای عام — تماشاکنان گرد بر گرد بام
چو دیدند آشوب دروش بسر — جوان زاده بدست خندان اسیر
دلش ره بزد بند مسکین بخت — که باری دل آورد بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند خوش بی سپید بمرد
بهم برزدی بود دست دریغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ
لبش را دو لب برآمد خروش — طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دویدند تا درگاه — دویدند در تخت دیدند شاه
چو دل از بسی رفت بر بند پیر — گرفتند بر تخت سلطان اسیر
بهوش آمد و بر رسید هیبت نمود — که ترک منت خواستی باز چه بود
چو نیکت نخوردی مس و زر بستی — تو ترک منی آخر چرا خوار شستی
برآورد پیر دلاور ز پای — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بگفتا در دریغی که سلطان بمرد — نمردی دریغا که جان می برد
تو بر تخت شاهی تکیه داری — برافروز و فرمان ده و کامران
ملک زین حکایت چنان بشکفت — که جمعی بر بخشید و سخن نگفت
وزان جانب لقمان زنجیر ل حلیل — همه تیغ نیکو بکار بود دان
ملکی

یکی را نقش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش از و گفت کای هوشمند / ز دانگی گدایی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روزی ز واماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیثی درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

کسی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن بر از حله پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

گناهم ز دادار داور بخواست

شدی ور شیتم زد و جا بگفت بسایه درش نیکمردی بخفت
درین تربت ای سعدی آن بوده را که در پشت یاره بسود اول
که یارب برین بنده بخشایشی کز او دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چه حل کردم این راز را بشارت شنید اندر شیراز را
که جمهور در سایه همتش مقیمند بر سفره نعمتش
درختیست مرد کرم باردار وز او بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پای زنند درخت برومند را کی زنند
تو ای باردار درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش نه خلقی بداغ

[illegible]

هر آنکس که بر دزد رحمت کند | ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنا او طلب کرد ساطور را | که ویران کند عشش زنبور را
زنش گفت ازایشان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش | گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
بدو گفت مرد ای زن تلخ روی | تو گفتی که ما زد را نما این مجوی
مکن سعدی بر مردی زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
بنالید مرد از دکان سگی حادثه | بدانی بخرد زن لیسی طعنه کرد
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به

زن مانی

بیچاره مرد من ازان تلخ رویی

اگر شیردلی بیا بیستی | نیارد دلیری چو شیرش کسی
ای تیره دل خلق آزار دار | به قیمت تر از پیک صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چه گربه نوازی کبوتر خورد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

دگر

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود

مده فرصت

بداندیش را جای فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد | ترا می‌برد تا به دوزخ دهد

نکو ملکت این مدبر بس است / مدبر نخوانش که مدبر کس است
سعیدا دو قول سعدی بجای / که تو فیض ملکت و تدبیر رای

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
ملامت کشانند مستان یار / سبک‌تر برد اشتر مست بار
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
به سر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند / نه چون کرم پیله به خود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

مستان بار

گر آتش عشق چون خودی زد به گل — رباید همی صبر و آرام دل
یعنی اندیشی فتنه نزد خود مآل — نخواهد اندیشی بیاشد جمال
لقبند نقش جهان بر نهی در قدم — گر نهی جهان باد جود تیغ دم
چو در چشم شاهد نماند درست — ز [illegible] نماند بر [illegible]
دگر با گمت بر نماند نفس — که باد و نماند دگر جای کس
تو گوئی نخستم اندیشی [illegible] — دگر [illegible] بهی در [illegible]
نه اندیشه از کس که [illegible] — نه [illegible] که یکدم [illegible]
گرت جان نخواهد بکف [illegible] — دگر تیغ بر سر نهند [illegible]

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب دلبری از سالکان طلق — که باشد در بحر عشقی غریق
بسودای جانان ز جان منتقل — بدرگ جلیت از جهان مشتعل
جدا و هی از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که [illegible]
شد مدار و دوا گرد شان — که کس مطلع نیست در دردشان
الست از ازل مهمان شان بگوش — بغرباد [illegible] در جوش

کرد

تو گوئی

۸ ۹

گروهی شمال دار غربت نشینی | قدمهای خیالی دم آتشینی
بیک نعره کوهی ز جا برکنند | بیک ناله نهری بهم برزنند
چو باشند پنهان وصالات جوی | چو سنگ اندر خاموشی در نفیر گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب | فرو شوید از چشم شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست | و گر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای | نظر داشت با پادشهزاده‌ای
همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش برون رفت و پای / که باری بگفتم درین جا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از زندگی بیش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست شد او و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم نباشد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

نگارش ببوسید پای جوان — برآشفت و یافت دیگر جهان
بخندید و گفت ای عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد به هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — به یاد توام خودپرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من
چنان زار و دست شد [illegible] — که در خود نمی‌آید اندر [illegible]
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر — که نی خشک در بیشه ماند نه تر

شنیدم که در لحن خنیاگری — به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هر چه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز که آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشان عیش و پراکنده هوش ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف نه مانند دریا بر آورده کف

گرت چشم عقلست زنهار زی | که دیوانه در جامه آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی | چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت‌سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش | دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره‌سر تا به چندم پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرّم سرت بی‌دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از جگر ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته زخم شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت در فدائی یافت و غنیمت شمردن آن

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر — وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید — که در دور آخر بجامی رسید

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفت کین خانه خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس — که بخشایشی نیست بر مجلس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی
من اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم کسی [illegible] نوشت ‏ ‏ چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل ‏ ‏ طبیبان گرفت از ضعیفی دل
سحر گرد شمعی چراغش بمرد ‏ ‏ رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح ‏ ‏ فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول ‏ ‏ که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند ‏ ‏ که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست ‏ ‏ چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت ‏ ‏ دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش ‏ ‏ بآبی دگر آتشش باز کش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر ‏ ‏ باندک ملال از برش برمگیر
توان از کسی دل بپرداختن ‏ ‏ که دانی که بی او توان ساختن

[illegible]

شنیدم که پیری شبی زنده داشت ‏ ‏ سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر ‏ ‏ که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست ‏ ‏ چه عزت نداری بخواری بایست

یکی را

شبی دیگر از ذکر و طاعت بخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن سوی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام | به حسرت بباریدو گفت ای غلام
نومیدی آنگه بگیرد دمی | گزین به دری دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا | که آمد در گوش جانش ندا
قبول است گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | به تلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند | نه بینم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند | که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان چو اندر دو پیر سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان چو بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار

یکی را [illegible] دل بسوخت
که مسکین [illegible]

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیابند کسی

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر طبیبم نیاید به پیش

بسا عقل زور آور چیره دست
که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد   که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید   دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن   بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت   نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر   همان پنجه آهنین است و شیر
چو در پنجه شیر مردانگی   چه سود کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگو   که در دست چوگان اسیر است گو
[illegible]
میان دو عم‌زاده وصلت فتاد   دو خورشیدسیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود   دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری‌وار داشت   یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی   یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده   که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند   تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست   که هرگز نباشم شکیبا ز دوست

نه صد گوسفندم که بینید هزار [illegible]
[illegible] شغل [illegible] اگر دوست [illegible] دلدار [illegible]

یکی پیش شوریده حالی نوشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچ او پسندد مرا

بمجنون کسی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش تو نیزم نمک بر جراحت مپاش
نه دوری ز لیلی صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفتا ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست نام من آنجا که اوست

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

۷۹ (۷۹)

گلی را که بی رنگ باشد نه بوی عزیمت سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

[illegible]

شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی بجائی که برخاست گرد ... نه بیند بنظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی اعتماد

قضا را من و پیری از فاریاب ... رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند ... بکشتی و آن پیر بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود ... که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت ... بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد ... مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب ... خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ... نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ... ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند ... که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی که از آتش ندارد خبر ... نگهدارد او را پدر و مادر
پس آنانکه در وجد مستغرقند ... شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل ... چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است ... نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر ثنای موجود

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — جوابت بگویم گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاده و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج — بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

ز صنعش همه کوهساری که هست — همه هستی از قدرتش راست هست

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تیر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان با ترکش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی — بسرداری از سر بزرگان دهی
چه بودت که از جان بریدی امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی مثالی نگوید بران

حکایت — تمثیل

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز — چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنایی چه داد

که من

که من روز و شب جز به صحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان در سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
گرا پای خاطر در آید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد برنا بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کسی آگه از رازش نبود
بپایی فرو رفت نزدیک بام — بر او بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری گفتن آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای مصفف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بلطف خوی شوم — ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخص از خاک آفرید — بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش برم — که دایم باحسان و فضلش درم

[illegible] — [illegible]

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خدا راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست از آن می زند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست — اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از اوج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نه بینی شتر در نوای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت [illegible] | [illegible]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که بر جست و ره در بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوس کردی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت [illegible] | معنی است

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی

[illegible]

[illegible] — که آتش [illegible]

[illegible] — چو [illegible] نقش [illegible]

[illegible] — نشاند [illegible]

[illegible] نقش [illegible] — شده [illegible] جان [illegible]

[illegible] — [illegible] دست [illegible]

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — چو [illegible]

[illegible] پروانه [illegible] — ببر دوستی ز خود [illegible]

[illegible] — تو و [illegible] شمع از کجا تا کجا

[illegible] آتش [illegible] — که مرد [illegible] با [illegible]

[illegible] — که صحبت با آهنی [illegible] زر

[illegible] — [illegible] شد [illegible]

[illegible] — که جان [illegible]

گدایی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چو تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی | که رویت فرا روی خود می‌کنی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از جان بیکبار برداشتم
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
سرانداز در عاشقی صادق است | که بدزهره بر خویشتن عاشق است
چو بیشک نوشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ... برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینیم از من بدر میرود ... چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد ... فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست ... که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام ... من استاده‌ام تا بسوزم تمام
همه شب درین گفتگو بود شمع ... بدیدار او وقت اصحاب جمع
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ... مرا بین که از پای تا سر بسوخت
ببین تا بشمع مجلس افروزیم ... تپش بین و سیلاب دود و سوزیم
چو سعدی که بیرونش آتش نهفت ... درونش هم افزون نگر ای جفت
نرفته ز شب همچنان بهره ... که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر ... همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن ... بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست ... قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض ... چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ ... و گر بر سرش تیر بارند و سنگ

امی

بدریا

توما

به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن به طوفان سپار

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم

یکی طفل برد و عقل و تمیز نهادند خبرش به جای عزیز
ز عابدان یکی گفت روزی بمرد که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین یک سخن مرد ره رو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین که آن بام را نیست سلم جز این

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان به روی

که ای

سرهای نفس منی ز خود آتشم / ز دیوانگی روی درهم کشم ز خاکم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تکبر مکن یار درویش باش / چو دعوت [illegible] اندیش باش

به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

اگر جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی است قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

[illegible]

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست / یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

به سر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

به ناراستی دامن آلوده‌ای / به ناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

[illegible]

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصوره عابدی برگذشت
فرود آمد از غرفه خلوت‌نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل‌کنان شرمسار | چو درویش در پیش سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداخته نقد عمر عزیز | بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگم به از زندگانی بسی
رهید آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب اندرش
وزان نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون‌بخت جاهل چه در خورد ماست

[illegible]

۱

نگه در دل ز آتش در افتاده ... نیاورده ز آسمان بر زاده

چه خوش زلف تیره داماش ... که صحبت دامش خوش

چه بودی که همت بسر آئی ... به وقت [illegible] لی کار خویش را

همی گم ز ظلمت باغ منش ... مبادا که [illegible]

بیا بخت [illegible] که شود انجمن ... خدایا تو با [illegible] خویش را

فرزین بود دی از جمال الصفا ... در او چو شب علمه الشعراء

مگر عافیت [illegible] کردی قبول ... مراد [illegible] در دامن قبول

تبه کرد ایام برگشته روز ... بنالید برمن ز زاری [illegible] سوز

به بیچارگی هر که آید برم ... [illegible]

با نعام خویش [illegible] ... [illegible]

بگو شک زرد [illegible] ... که از [illegible]

که او در اجگر خون شد [illegible] ... دل [illegible]

ندانست [illegible] ... که [illegible] رنگ [illegible] گردی

مرا جامه [illegible] ... [illegible]

بزین آستان عجز ملیست ... به از طاعت خویش [illegible]

[illegible]

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری به در برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رندی پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی

ز راه اندر آن پیروی عیسی مخواه — که مکروه باشد گدایی سیاه — چه عاصی سیاه

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد — که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای — بسی بهتر از عابد خودنمای

فقیهی کهن جامه تنگدست — در ایوان قاضی به صف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد به صدر — کرامت به فضل است و رتبت به قدر

دگر ره چه حاجت به پند کس است | همین شرمساری عقوبت بس است
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
ببین شد که دانا فروتر نشست | به خواری نیفتد ز بالا به پست
[illegible]
چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزد از خشم دست
فتادند در عقده ای پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | بغرید در آن چو شیر عرین
بدو گفت کای صدر دیوان رسول | بابلاغ تفسیر و فقه و اصول
مرا نیز چوگان بحث است و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگو
بیک نکته بر اهل عزت نشست | زبان برگشاد و دهنها ببست
که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن به حجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت | به دیبا چو نقش نگارین نگاشت
سر از کوی همت بخجلت کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفت این سخن از سر کار آفرین | که ای عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا کجا [illegible] | [illegible]
برون آمد از طاق دستار خویش | اگر لعل و نقش [illegible]
که بیهات قدر تو نشناختم | [illegible]
دریغ آمدم با چنین مایه | که بینم ترا چنین پایه
[illegible] | که دستار [illegible]
بدست [illegible] | [illegible]
که فرزانه شود [illegible] | بدستار [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
تفاوت کند [illegible] | [illegible]
[illegible] | که دستار [illegible]
[illegible] | که دستار [illegible]
خرد باید [illegible] | [illegible]

تصور کسانی که مردم نمودند — بتیر [illegible] در سینه

لقد رهنمون [illegible] محمل — [illegible] چون [illegible]

[illegible] بلندی [illegible] — [illegible] خود [illegible]

بدین عقل [illegible] — و کمر [illegible]

چه خوش گفت [illegible] — چو [illegible] بطبع [illegible]

و [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جعفر خود ما بعد از دکر — [illegible]

جعفر خود ما بعد از دکر [illegible] — و کرد میان شقایق نشست

بدین سخن [illegible] مرد [illegible] — با سخن [illegible] از دل نشست

دل آزرده [illegible] باشد سخن — چو [illegible] بسی [illegible]

چو دست [illegible] — که [illegible] از دل بیار

چنان ماند [illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible] دیده [illegible]

و زانجا چو [illegible] صحبت [illegible] — برون رفت [illegible]

بیت

دوست

صحبت [illegible]

[illegible]

ز دیوان بزرگان مجلس کجاست / که گوی سخن خوش او کیست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی به دست

به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / ~~چو عالم نباشی کم از مستمع~~

چو بی حرمتی کرد آن نوجوان / شدند آن عزیزان خراشیده جان

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از دست معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال

چو عالم نباشی کم از مستمع

چو عالم نباشی کم از مستمع

بهمت

یکی مسکین در آیات خلوت نشین | بنالید و مالید سر بر زمین
که یکبار در حشر بر من برفت | دعا کن که مالی بیابم درست
دمی سوزناک از دل خسته | قوی تر ز صد بار تیغ و تبر
برآورد مرد خدا دیده دوست | چه گفت ای خدا او به مال از بدست
خوش است این پسر وقت او روزگار | خدایا به هم وقت او خوش بدار
کسی گفت ای قدوه راستی | بدین بی خبر آنچه تو خواستی
چو بیند عهد آنکه خدای ایمن | چه بد خواستی بر خلق و شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش | چو بر محن در بنالی چو گوش
الطافات مجلس نیاید ستم | ز داد آفرین تو به آتش عدم
که هر که کارا زاید ایمنی رست | بعشق جانی رسد و آن درست
همین هیچ رو در رست عیشی مدام | نیک انجم رسی عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زآسمان با ملک یاد گفت
ز رو صیدا ... در حسنش امروز | جهانی به مهر جهان بس دریغ
به مهر آن شوق اندرون پس سوخت | جهان دیده بر بسته لب بی حجاب
بر تنگ محضر فرستاد کسی | در او نیز کوبان که آباد رسی

درم و کیسه و دامن ما برهم | ز بس چون دنادوستی برهم
درو دیده بستاند از بر دو سیاه | نخس برد و آمد پا فوتش شباه
نکو دیده و عاقبت صبح و بر آب | ده از نقش آباد مردم خراب
یکی خانه از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان خراشی بدست
یکی بر آورد مطرب خروش | ز دیگر سوی او ز ساقی گرفتش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در چنگ
سبو دار میان کرده فسراز | بجز نرگس کس ندیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازکار | بر آورده زیر از میان بانگ زار
سبو و مرهم شکستند و خورد | سبدها شد آن عیش ساقی ببرد
شکستند چنگ و گسستند رود | ببر کرده گوینده از سر سرود
بجای نه در سنگ بر دی زدی | که وز انشاه ندر و گردان زدی
بجا الله کمون از لطف سر گران | رو دل همچنان گرد لطف کشته چون
خم آتش عمر نه ما چه بود | در آن گشته دختر شده آب زود
نکون شیشه فش ریز ریز مشک | قدح را بر چشم خوش ترک
سبو مونتا نسب صحن سرای | بکنده ندو کرده ندو باز جای
سر کلگونه خم یاقوت فام | نشیبش نشیند ز دعوی جام

عجب نیست با او گر شد خراب — که خوردند آن روز چندان شراب
دگر هر کسی را به جز گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
چو این خلق بشنید و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفت بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سود کردش نصیحت که بند
گرش عاقلی سخت گفتی بسهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

سهل گیر

که این

سر کشد

شکر خنده انگبین می فروخت | که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر | بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل | بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید — استفهام

زنی گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد ترش روی خور

و آتش بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید — حرامت

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

سگی پای صحرانشینی گزید / به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده‌روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
ز سیماش وحشت فراز آمدی — بکاری که رفتی بباز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر — بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد — بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته بمویی سر جانش آویخته
شب آنجا بیفکند بالین و رخت روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت نمردی و خلقی بجان مرده کشت
نمی‌مرد
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند از وخلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد که این جمله در [illegible] باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش فریبنده پارسایی فروش

تحمل

سخنهای منکر مبر و مگفت | که یکدم چو اخلاقش از وی نخفت

چه داند چنین ناکس از حق جواب | که بی یار دیده بر سنگ صحبت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیده در گوشه‌ای این حسد هم

یکی گفت مرحوم دانا و رفت | شنیدی که صدر دلیلش نارواست گفت

نالان

بر و زین نسیمی که خوش بشکنی | که بدان ما بکن نیکی ...

نکوئی در حق کسانی نبود راست | ولی با بدان نیکوئی بدتر است

بر سفله را گیر و بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر هیچ کس | مکن رحمت ای دوست بر هیچکس

مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس

چو پاکوی قصراش ملامت بکرد | برآمد خروشش ز دل [illegible] بکرد

بجنبید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت

چو استغنای دولت موزونگی | که یار یمنی ایلدر جو جریه
گورنجه خوشی کردبا مرخودنکی | هر زمان خوش اوزی جویز نکار
جفای جنس کنیابه شود | گرشفا بزر نقیصه ازی عشقو
چو خود اولی جان یمی اوروش | بنجکار نه باضعیف ان نفس
اگر خود خویش جوشی جون طلسم | بمیری ده انحب میرو قوب
دگر بدو رانی پی زختی کرم | بزیکملای خوردی ایدجه سم
کسی که دو یاخ ترتب بالست | گو دیو دف معروف
بدولت کسی ی برا و اختسند | کسی تاج تکبر درانه زخست
نمر کنه چرد تب نفیریست | بیدا اوله کجتب بکل انه دست
برو یاری

طبع بردشوخی ابها صیدلی | نبودانی زمان ی رسانی حاصلی
کمر بندد و پستشی تهی ولید پاک | که زودمی فیامدی زر حسن چو حاکت
بروی ساخت خرابنده جریره زوی | نکو جهدان انار کردشی نکوی
که ز نهار ایدیش کردمان جو نس | بسکال در زنده نصوف لیس
که چول کر بیز الوبدل انسیه | وکر خشنه رفته جو سکب برجشه

سلام

سپید و سیه باره بر دل بخفت | بسا او شب تنهای بیدار و خفت

سوی مسجد آورده دکان [illegible] | که در خانه کمتر توان [illegible]

رهی کو ندارد [illegible] مردان رسید | ولی با همه [illegible]

زهی جو فروشان گندم نمای | جهان کرده [illegible]

ببین در عبادت کسی زنده و [illegible] | که در [illegible] چون [illegible]

چو [illegible] | چو در قفس [illegible]

عصای کلیم [illegible] خوار | [illegible] زر و دلّی [illegible]

شه هر سر کار روند دانشورند | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شان [illegible] | [illegible] زبان [illegible]

شکم با سر افکنده از [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

و گفت این [illegible] | نه بیند هر دیده عیب جوی

یکی کرده لی ابروی [illegible] | چه خشم [illegible] ابروی [illegible]

مرید [illegible] این [illegible] کرد | اگر [illegible] از عقل کرد

نسخ [illegible]

بحر

کوی

بدی در قفا عیب من کرد و رفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت

کسی قول دشمن نیارد بدوست / بجز آنکه در دشمنی یار اوست

ز دشمن بتری کجا آوری بر زبان / که دشمن ... اندر نهان

ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز

یکی تیر افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من

بخندید صاحبدلی نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدیم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آن بد که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کی داندم عیب هفتاد سال

به از من کسی اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب و من

ندیدم چنین نیکبین هیچکس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده‌اند

کلاه گوشه شاه را [illegible] | که تاج معالی سر از [illegible]

ز بوتن باشن تا [illegible] | که صاحب [illegible] با [illegible]

گر از خاک مردان [illegible] | [illegible] در [illegible]

[illegible]

ملک جهانی از پادشاهان شام | برون آمده [illegible] با [illegible]

بلشتی در اطراف و بازار روی | بر هم [illegible] روی

که صاحب [illegible] بود [illegible] | [illegible]

دو [illegible] | [illegible]

شب [illegible] دیده [illegible] | [illegible]

[illegible] | که روز محشر بود [illegible]

گر این پادشاهان [illegible] | [illegible]

[illegible] بهشت | [illegible]

بهشت [illegible] پادشاهی [illegible] | که [illegible]

همه عمر از ایشان چه دیدی [illegible] | [illegible]

از صاحب [illegible] تاج | [illegible] تاج

چو مرد این سخن گفت صالح شنید — دل او ز [illegible]
دمی رفت تا چشمه آفتاب — ز چشم همه [illegible]
دو ان مرد [illegible] — [illegible]
بر ایشان ببارید باران [illegible] — [illegible]
پس از برق و سرما و باران [illegible] — [illegible] با مردان [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی گفت از ایشان [illegible] — [illegible]
ببستند کمان [illegible] — [illegible]
شکفته ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی [illegible] گفت
من آنکس نیم کز خرد [illegible] — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از [illegible] — که تا ساز کاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا [illegible]
چنین راه کز مقبلی پیش گیر — شرف بایدت [illegible]
بر زرشاه [illegible] — که امروز تخم ارادت بکاشت
ارادت [illegible] سعادت [illegible] — بجز کان خدمت [illegible]

برد

[illegible]

[illegible] چو سیل طلوع آفتاب | همه در خود [illegible] آب

[illegible] بود [illegible] تجمع | که شور [illegible] باشد جمع

یکی در بحر [illegible] | دلی از [illegible] داشت

[illegible] هوشیار آمد از راه دور | دلی پر از [illegible]

خردمند [illegible] | [illegible] موفقی

[illegible] کرده باز | [illegible] فراز

[illegible] پرده [illegible] | زمانی که [illegible] کرد

[illegible] | همی [illegible] پر سوالی [illegible]

[illegible] محبت | همی کرد [illegible] موفقیت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ملک را چو گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نشان سنگ [illegible] / [illegible]

خجل بار گردید [illegible] آغاز کرد / که شرم آمد [illegible]

[illegible] / [illegible]

نه پنداری ای دیده روشنم / که چون سنگ [illegible]

چو دیدم که بیمار [illegible] می‌خورد / نهادم ز سر [illegible]

چو یکبار در شب [illegible] | که تا چون [illegible] کسی
چو حوری که در خلد والا رسی | ز شب [illegible] صبح [illegible] رسی
در آن حضرت آنان [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
چو شب [illegible] | [illegible]

حکایت

گروهی بپرسیدند از اهل سخن | [illegible] بود یا در وطن
برآمد طلب [illegible] | [illegible]
[illegible] بود | [illegible] بود
[illegible] | که ای [illegible]
[illegible] | که در [illegible]
بگفت [illegible] حلقه اهل دین | عجب دارم ای مردمان [illegible]
کمین [illegible] چون فهم کردی [illegible] | که ما را [illegible]
[illegible] | [illegible]
تبسم کنان گفت کای [illegible] | [illegible]
کسانی که با [illegible] دارند | مرا عجب [illegible]

چو وقت [illegible] | [illegible]

[illegible] | مگر از لطف [illegible] شوم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ع [illegible]

جامی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ز هر جایی [illegible]

چو مردم او از مردم [illegible] | میان [illegible] جایی بودن [illegible]

نبینی [illegible] | [illegible]

ز رحمت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی پیش خصم آمدی پرده‌در | دو صد جامه بدریدن آغاز
بدین ... در خصلت [illegible] توام | چنانی که ... نام توام
گرت رای باشد بگیرم ... | بجائی ... [illegible]
سر انگشت کوتاه ... | [illegible]
که کوتی دو بالا به ... برنهیم | یکی ... بر ... [illegible]
بخندید کاین ... رفت ... | از آن ... کردی ... [illegible]
... و جا ... پیش ... | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
چو ... شب ... | بگفتش ... آمد ... [illegible]
... دوستان ... | ... [illegible]
... که زد | شورش ... جوانان ... [illegible]
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که ... آمد ... [illegible]
... که برکس ترحم نکرد | ببخشود ... دل ... [illegible]
عجب ... از ... دان | که ... کشند از کرم ... [illegible]
... ایمنی ... | وگر چه ... ایمنی ... [illegible]
... بجان ... ایمنی ... دشمنان ... [illegible]

[illegible]

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌رویی دل افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانه مهر یار است و بس | از آن می نگنجد در او کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

هستی

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود | نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بنده خویشتن پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دیده با جور کهتر بساخت — بسالی سرای زبونی بساخت
بجوشید اندیشه منده ز خویشتن باز — ز لفظ آمدش آنکه همی گفت راز
بیا تا شبی در افتاده ولیکن نبود — بجنبید لطفا بشیر و تن چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیک لحظه از دل بدر چون کنم
ولیکن تحت بمانی ای شکر کرد — که بر تو هم از یار از دل شکر کرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که در ماندی گاه کرد نیکبخت
دگر ره نیارد ز پیش تو دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور زیردستان نبرد — بسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی — لگد خوردی از گوسفندان حی

کده
حرروباد
الله

چو سلطان [illegible] | [illegible] از ذات خویشتن
شنیدم که [illegible] بلند | که دانا که [illegible] نیست
[illegible] مرد [illegible] | [illegible] تا به [illegible] همه [illegible]
علمهای اعیان [illegible] | [illegible] تاج [illegible]
وگر کسوت معرفت [illegible] | نماند به [illegible] از [illegible]
گر [illegible] به همت [illegible] | مرا [illegible] نخواهی [illegible]
ره [illegible] بزرگی [illegible] | [illegible] نکردند در خود نگاه
از آن بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت [illegible]

یکی بربطی در بغل داشت مست | به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ~~[illegible] آن بربط و [illegible] سر شکست~~ ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا به سیم
از این دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت [illegible]

[illegible]

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق

سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار از این مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گند گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود در پی این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز تکفیر گیر

هر آنکس که عقلست و رای و خرد — که دانا همی قرب مسعود خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد به نقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا ز عیبت گرفت آن مکن

جز آن کس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای — جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت — به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخنگوی دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی به ناواجبش

که من نیز

[illegible] / ادب نیست پیش بزرگان سخن

[illegible] / [illegible] بشنود

ز عشقش [illegible] / [illegible]

[illegible] دریای غفلت [illegible] / [illegible]

[illegible] افتاده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بر آشفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه [illegible] بزرگان دین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاخ [illegible]

نباید که فردا تو لطف کشندان / نکویان ز رحمت به سر کوفتن
اگر می‌نترسی ز روز شمار / که کم عیب‌جویی و بر خلق تو انتقام
سخن هیچ از زیردستان مپرسم / هم از ذل ایشان که راه ترسید در گذار

حکایت

یکی خوب‌کردار خوش‌خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد / چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / به فریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد ازیشان کسی / که بر خلق رنج است و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت

فصل

شنیدم که [illegible] / که [illegible]

شکایت همی کرد [illegible] / که [illegible]

به پرسید [illegible] / چنین گفت [illegible]

شنیدم که [illegible] / شود [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ندیدم [illegible]

تو آنگه [illegible] / که [illegible]

بزرگی که خود را [illegible] / [illegible]

[illegible] پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

کسانی که [illegible] / بیایند و بر خاک ما بگذرند

[illegible] بر سر خاک ما بگذری / به خاک عزیزان که یاد آوری

مکن گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش به عالم برد

[illegible] بخوردان

که تا گفتنش نی شکفت / بر و پنج بلبل چمن چون شکفت

عجب گر بمیرد چمن بلبلی / که بر راه شوخش نروید گلی

شبی زینت لشکرت ای جهان / و لیخ [illegible]

پراکنده گوی حدیثی شنید / چو با خفت کشتی [illegible]

همه ز حیث بعد ازان بریخ / که تا جا ز فریاد و شعر [illegible]

که فکرش [illegible] / درین شیوه [illegible]

شد ز خشت کمال بزرگان / که این شیوه ختم است بر [illegible]

هر آنکه ما [illegible] چنگ نیست / دگر زنده مال سخن [illegible]

شود هم کنی تیغ سخن را [illegible] / جهان سخن [illegible]

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / ز خصم [illegible] مالش کنیم

سوار سخن گوی دارد [illegible] / [illegible]

چو دولت بخشید سپهر بلند / نباید [illegible]

ز سختی رسید از ضعیفی بسوز / [illegible]

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پیکان پولاد آتش نجست

دلاور بسرپنجهٔ گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / عدو را به تیری بیک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت

نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را بهم در سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی [illegible] را رهایی — وگر تو بودی [illegible] رهایی

زره پوشی چو [illegible] تیر زینی — کمند [illegible] از مرد و [illegible]

نه هر مردی بود [illegible] مردی — به دم و [illegible] که شمشیر آوری

[illegible] از دست [illegible] — که با [illegible] طفل [illegible]

سخنهای [illegible] بود — که چشمم [illegible]

[illegible] بود هم [illegible] — [illegible]

دگر [illegible] شام [illegible] — گذشته آن [illegible]

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که با [illegible] در عراق اوفتاد

شبی سر فرو برده اندیشه ام — [illegible]

نمک [illegible] تازه کرد — که [illegible]

بدیده [illegible] دریای اندیشه ام — [illegible] شده ام

چو [illegible] — [illegible]

چو کوه [illegible] — روان آتش [illegible]

فلک دست [illegible] — [illegible]

[illegible] غرور [illegible] سرکشی — [illegible]

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته چو آتش علمها در آن

برانگیختیم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اختر یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاشساز / کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کندآوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان به خون

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه در گوشه‌ای

به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست

کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

از این بوالعجب‌تر حکایت شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

با جوشن

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور

چو دید

چو دید ابروی ساقی [illegible] | کمان دار [illegible]

به سجاده [illegible] برزد | [illegible] برون [illegible]

[illegible] چو [illegible] | [illegible] در او [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

شب [illegible] | [illegible]

تو [illegible] | [illegible] افتادی [illegible]

[illegible] | [illegible] لعل [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو [illegible] | [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] | [illegible]

[illegible] لعل [illegible] | [illegible] لعل [illegible]

[illegible] لعل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی کرد از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دشت کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
نمیدارد جای چوب از سر گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
کند دفع چشم بلا از کشت دور / چگونه کند این توقع بود
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی

ز ری

باخر مرو با امیدی مباش — تنی همبر خشن باتن بناش
نه هر گنج ز سنگ کهی قلم — بگرد بد و ماخنان از قلم
نه روزی لبت تشنگی می کشد — دگر شب دکانی بیت ریزی شد
فسا چاره دران کوشش نمی مرد — که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت پسر با پدر و خطاب و عجز

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و زن امسایه

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را در آن نعمت زر و مال — دگر تشنه دستان گرسنه حالی
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — همانا که چون رفت تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

مرد

با خود مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه را رایگان
کسانی که زر و سیم و ملک و رخت	چه لایق چو انسان نه نیکبخت
برآورد مانی به آموی پوش	چو بلبل از بیم گاه حالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ	که بر پنجه دست قضا بر مپیچ
نگردید در دست من اختیار	که مر خویشتن را نکردم نکو بختیار

حکایت هم در این معنی

یکی مرد درویش در خاک کیش	چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور	به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم

حکایت

ز وحشی نیاید که مردم شود	به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی به گرمابه گردد سفید

۱۵۱

چو دیدی که رد و عدو ملک [illegible]

[illegible]

حکایت زغن و کرکس

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است | که یک دانه گندم به هامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد بر او پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینای دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش بر آورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید به کار

حکایت در مثل

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد
شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت در اخلاص

بدو با

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامه اندر برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوروش / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

~~نه مسکین کرم پای هوای تهی گفت | زروی که [illegible] از نخفت~~

~~برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ~~

~~کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند~~

~~چه قدر آورد بنده حوروش | که زیر قبا دارد اندام پیس~~

~~نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت~~

نکوان جلوه دو در بهشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق می‌رود جاده‌ات　　در آتش فشانند سجاده‌ات
چو رویی پرستیدنت با خداست　　اگر جبرئیلت نبیند رواست

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد　　شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت　　دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال　　که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان　　بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون　　به از پارسای خراب اندرون
به نزدیک من شبرو راهزن　　به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای　　چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار　　چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست　　در این ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی　　تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست　　دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی　　بکفرش گواهی دهند اهل کوی

نه هر وقت جز قبضه دیدن بکار — که [illegible]

ز شهری که عیشش [illegible] در خورد — بسی دیر که روزی دهد میوه بار

[illegible] سخن لطف هم [illegible] — ز دشمن که کس با چنین [illegible]

بر آنکه افکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت خرمن نیابد بچنگ

[illegible] زحل — که این [illegible] بیدار و دهل

چو در سینه باشی ز دشمن [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

[illegible] مردم که در دنیا [illegible] — [illegible]

چو درین آمدی با زبان یاد — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] نمود — بدیدند [illegible] زبان نمود

کند ره [illegible] تر ز تیر — که این در کجا بست [illegible]

[illegible] الطاف [illegible] — [illegible]

ور انگور خواهی در اقلیم [illegible] — برون [illegible]

بیابانی [illegible] — که از [illegible]

کسانی که سلطان [illegible] اند — [illegible] سرکرده ایشان [illegible]

طمع در کدام مرد معنی ببست | نشاید گرفتن ز بغداد دست
چنان سیر گشت از تنش کودکی | که چون ابر در صف نجوید دری
تو را نیز سعدی بسیط ... | ... پشیمان شوی
سحر روز گفتا ز دانش ... | مبادا که ... پشیمان شوی
ز دین ... باید است | نه در ... چه ...

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب و شهوت طریق ددست | برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت شد انبه ز نور / چه دیدار ابلیس چه رخساره حور
تو خود در ره دین در چه انداختی / که چندین ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش کرد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت درگسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

(۶)

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام — خوردن

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت در همین معنی

مرا حاجیی شانه‌ای عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار گر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی — بینی

چرا پیش سلطان بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

فهیم خواجه بوندن دو تا کرسیدر … دگر ردی برخاک اتمیدر [illegible]

بری گفتدی بابک ناجی … گلی شفقت بیر رسمه [illegible]

گلشنی که قبله‌سی خاک حجاز … حجی‌ا کردی امر و [illegible] باز

قبر پاک [illegible] شهر … که هر [illegible]

تا شمس عزم ایلدی [illegible] … سر [illegible] بیر دوس

[illegible] اردی لونک [illegible] … برا سی [illegible]

خوش [illegible] … [illegible]

[illegible] … دگر [illegible] ردی

بر دخولجه کوتاه ویش [illegible] … چون باید [illegible] دراز

کسی الکروغ [illegible] … [illegible]

توقع [illegible] … [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] … کسی کفت [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … که دی [illegible]

مرو در پی هرچه دل خواهدت		که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار		اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری		ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن		مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ		چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم		وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل		شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب		حدیثی که شیرین بود از رطب
تنی چند در خرقه راستان		گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود		ازین تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت		وز آنجا به گردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت		بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ		بود تنگدل رود کانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد		لت انبار بدعاقبت خورد و مرد

شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | به پایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی به دست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا به خاک

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دو انداخت خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدان هر دو دینار گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط | به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی | که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری | چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند | که خوابش به قهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی
در انداز با مردان تشویش زن | نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به پای رعیتی شهوت انگیختن | ز غیبت بود خون خود ریختن
مگو هیچ تا توانی قسم | ز اندازه بیرون و اندازه کم

یکی بد نگر داشت در طفلگی — [illegible]

نصیحت همی گفت در کنج ده — که بستان از او چون دست یابی بده

چو بشنید آن خرد مند [illegible] — [illegible]

ترا هم پسر گر نباشد [illegible] — [illegible]

[illegible] — چو باشد قناعت [illegible]

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف میر ختن — وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت [illegible]

یکی نانخورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر هیچ باک — که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست

همی گفت و بر خویشتن می‌گریست ‌ ‌ که بر خویشتن کرده را چاره چیست

بلا جوی تا باشد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

چو چیزی ندانی که از [illegible] ‌ ‌ [illegible]

چه دلتنگ [illegible] ‌ ‌ [illegible]

یکی کرد در خانه [illegible] بود ‌ ‌ [illegible]

ز دوران شنید [illegible] ‌ ‌ [illegible]

ز دوران [illegible] ‌ ‌ همی گفت [illegible]

اگر چشم از دوست [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

خداوند [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible]

یکی طفل دندان برآورده بود ‌ ‌ پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش ‌ ‌ مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ‌ ‌ نگر تا زن او را چه مردانه گفت

[illegible]

چو بهلول با مستی عاقل دو جم — [illegible] کسی کم [illegible]
توانا است اگر چند [illegible] — که روزی [illegible]
خداوند کاری که روزی [illegible] — [illegible]
نگه دارنده کودک اندر شکم — [illegible]
هر آن کس که آن تکیه بر کردگار — که مملوک [illegible] خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان‌پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون به ملک عجم نیم‌سیر
گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت — به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است وگر پینه‌دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی که لشکر ز هم برشکست — برو لشکر دشمن ای [illegible] تنگ سخت

[illegible] الحمد الله زان دست [illegible] — که [illegible] دست [illegible]

تمام شد

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت در [illegible]

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در خانقه قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیزچنگ — که از جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند همرای و پشت

حصار

جهان سخت بازو شد از ... جنگ — که از جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت — دگرها بگشتند ... پشت
چنان در حصارش گرفتند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت‌پرست — که گنج سلامت به کنج اندر است

حکایت ...

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم‌پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زر — بده کاصل خالی نماند ز بر
خدایی که از خاک آدم کند — عجب باشد ار مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان — به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان

ز راه جاه و دولت قدیم — دگر باره مادر شود مستقیم

وگر گوهر همی خشم مدار — گهر سال گرد از دست آزرد کار

گهر بیع از آن افتاده بی گوهر — [illegible]

وگر خورده در زمان [illegible] — [illegible]

[illegible] شکسته — ولی اکنون باشد چو سنگ

[illegible] — [illegible]

در معنی — لیس [illegible]

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندر آن شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران امر — سرآورده عمری ز تاریخ عمر

دوران

درخت کهن میوه تازه کرد — که شهری ز نکویی برآورده درد

عجب دارم از پیران ذو الکرم — که هرگز نخوردست [illegible]

ز پیری درم در دم خواهد بسی — فرح دیده در زیر آن شاخ بسی

بمیری که هستی عمر کوته امید — [illegible] که چون دست [illegible] سپید

ز روزی آن ابی شکر آرد — لطف [illegible] زبان [illegible] گشود

دل که جود

بمیری که کرد آن گه دیشب کم — [illegible]

[illegible]

[illegible] سر خوش دلی — [illegible] قبا

یکی را که فولاد در دست بود — [illegible] مست بود

[illegible] آمد درد — [illegible]

[illegible] گردن [illegible] — [illegible]

برآمد برو دشمن از هر دو دست — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بگریخت — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] تهیدستی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

باب هفتم در تربیت

خردمندی آموز و تدبیر و خوی | نه خنگ سواری و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه | چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | به مردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / اگر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / الا تا نگردد در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته / که داند که شمع از زبان سوخته

حکایت سلطان تکش و راز گفتن با غلامان

نگفتن [illegible] عیسای [illegible] راز [illegible] | که [illegible] نباید [illegible] کس [illegible]
بیک سال آنکس که دانا بود زبان | به یک لحظه [illegible] شد در جهان

[illegible] و [illegible] اسپید [illegible] | که [illegible] دارد [illegible] پای [illegible]
یکی ز [illegible] گفت [illegible] | نگفتن [illegible] کفتن [illegible]

تو در این [illegible] که [illegible] بود | چو [illegible] بشنید [illegible]
تو [illegible] ز دل [illegible] | که او چون ز خود [illegible]

چو [illegible] گنجینه [illegible] | ولی راز با [illegible]
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن [illegible] بدست [illegible] | [illegible] کام [illegible]
تو زر باز دادن [illegible] | ولی باز نتوان گرفتن [illegible]

تو دانی که [illegible] وقت گفتن | نباید [illegible] کس [illegible]
یکی طفل بردار [illegible] | نباید [illegible] اندر [illegible]

مگو آنکه گر [illegible] | وجودی از آن [illegible]
به دهقان [illegible] چنین گفت [illegible] | [illegible] سخنگوی [illegible]

مگو [illegible]

[illegible] دست [illegible] / [illegible] بر کس [illegible]
نباید ز قسمت [illegible] کسی / که در صحبت خویشتن را [illegible]
دگر چند باشی [illegible] / جهان از تو [illegible]
نه [illegible] و سختی و [illegible] / نه خوردن [illegible]
چو [illegible] / مگر [illegible]
مگو و منه تا توانی قدم / ز اندازه بیرون و از اندازه کم

حکایت در معنی سلامت خاموشی

یکی خوب خلقی و ترک بدخو بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم

خلق

کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
به خاموشی ای خداوند هوش | وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا به شر
چو مردم سخن گفت باید به هوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش | چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس | به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور ... هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص مرادی مگوی ... که گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست ... چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار ... که سعدی نه مرد بلاغت در این کار

روا باشد ار پوستینم درند ... که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود ... شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند ... که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست ... که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق ایوان سرا ... یکی نامور بلبل خوش سرا

پسر صبحدم سوی بستان شتافت ... جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس ... تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار ... ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود ... ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار ... که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش ... بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سراید نگهدار گوش — چو بی ستری بینی نظر پوش

حکایت هم در این معنی

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان ترکان زدندش چو دف روی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش به تعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت هم در این معنی

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

اگر گوش بس دارد از هر دو سو — سخنهای پیران چو گیسی ابر کو

حکایت در فایده خاموشی و آفت بسیار سخن

سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایام ناصر دار السلام

شبی خفته بودم به کنجی فراز — محتشم در آمد [illegible]

تو گفتی که عفریت [illegible] بود — [illegible] موی دار [illegible] بود

[illegible] — فرو برده [illegible]

عیان [illegible] او [illegible] — که [illegible]

مرا هر حروف [illegible] — فضول [illegible]

طلب کردم [illegible] — که [illegible] خدا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

مرا [illegible] دل [illegible] بود — [illegible] محتشم [illegible]

کنون [illegible] — [illegible]

تکلم [illegible] یاد خواند — که [illegible]

نماند از جوانان کسی دستگیر — که [illegible]

که شرح [illegible] — ز دل [illegible]

همی گو غریب [illegible] مرا مانده سر در گریبان ننگ

برون رفتم از جامه چندم [illegible] که ترسیدم از خبرها [illegible]

ز شخصی که با او [illegible] [illegible]

[illegible] برفتم از [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

از آن [illegible] این [illegible] [illegible]

زبان در کس [illegible] [illegible]

حکایت [illegible]

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خو این حکایت شنید ز گوینده ابرو به هم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار که در شرع نهی است و در خرقه عار

بخشش

برآشفت پیر آور چو مردان کار / عنان سست کرد ...

چو بشنید از این سخن تنگدل / بغلطید و برداشت چون خر بگل

شنیدم که گر زبان بگیرد بگوش / ... آرد دیده و گوش

ترا خود بچیند دو ریزان ... / ... کشیدن ز قربان ...

... بایستی پیش ... / در آرد ... به جام ...

یکی صوفیان پیش کردی خورده اند / بر ... کرده اند

بشارت کنان این و آن ... / که این برگرفت و آن ...

بهم خنده زدند کاین عجب / زهی پارسایان نیکو لقب

نماز دلی برآورد دست ... جام / سر از شغف ... خویش

بلا دیده از زوری بخت گشت / شبانگاه بر دلش کای ...

شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز گفت

مبر آبروی ای برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

گفتار اندر غیبت مردم و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی

پارسایان

هر که ... نداند فلکش نیست / یقین دان که دیوش ...
که فعلش ... از انبیا بیان / وازین فعل ... بر آید عیان
به بعض حق حبل ... / اگر ... به رسم تحقیق ...

حکایت ...

مقالات مردان به مردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش / دگر آنکه بر غیر بدبین مباش
شنیدم که بگریست شیخی به زار / بدو گفت اما سر اصحابنا
شبی دانم از هول دوزخ نخفت / به گوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهایی شدی

جو منجوا نور

حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود / به جاه تو اندر نخواهد فزود

حکایت

[illegible] بیدار مستم [illegible] عیب | که در روی بسامانی اعیب است
[illegible] بی یار اشعر پوش | شگفت آمد این داستانم که دوش
[illegible] سستی بر دو بدی سها | که بر نیش [illegible] ی سهی
یکی گفت و [illegible] روان [illegible] مرد | بیاوری مردی تنگم برکنند
رضیت همی‌جویی ای ساده مرد | که دیوان سیه کرد دیگری نخورد

بیازوی

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | از این راه دیگر تو در وی رسی
کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
[illegible] سر در بر نهاد | جوانان یکی پند پیرانه داد

تکرار

گر او داد مسکین مظلوم او / نخواهند از دیگران [illegible]

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او بر پسندم همی / نه نیز از تو غیبت پسندم همی

به دوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیش می‌برد / مبادا که تنها به دوزخ برد

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / به طیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت‌نشین / به عیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت / بر صاحب‌نظر بازگفتند و گفت

مدر پرده یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

مکن عیب هیچکس را بیان / که روزی شود راز پوشت عیان

حکایت اندر پرده داشتن در خلوت

به طفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم‌الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

که بسم الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار

به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه بار آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای

کس از ما نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

بگفتند با ده خدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار نیکو سخن / نخست آنچه گویی به مردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشو کانکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکی برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی غیرت از خویشتن
که او چادر و شرم داری زن

حکایت

طریقت‌شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار آشفته رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام مردی بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دگر آنکه نامش بغیبت برند

هر آنکو برد نام مردم بعار
تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پی مردمان

کسی کش بود [illegible] فلک | که مشغول خود را جهانی غافلست
حکایت [illegible] یکی | که [illegible] بود
شنیدم که [illegible] عشق | [illegible] در کار شیخ [illegible]
یکی [illegible] شاه [illegible] | که زو مرد دل [illegible]
چه دل [illegible] از دل [illegible] | که صلح [illegible] ز درد [illegible]
دوم [illegible] | که خود [illegible] حق [illegible]
چهارم [illegible] از [illegible] | که [illegible]
سوم [illegible] | ز علی [illegible]

حکایت دزدان [illegible]

شنیدم که دزدی [illegible] | هر روز [illegible]
[illegible] | [illegible]
نشستم [illegible] | [illegible]
[illegible] نوشت [illegible] | که ره [illegible]

حکایت [illegible]

کسی گفت با صوفی [illegible] | [illegible]

بگفتا خمش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد به دوست جز آن کس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر زبان که دشمن چنین گفت اندر نهان

یکی تیر افکند و در ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من همی در سپوزی به پهلوی من

سخن چین کند تازه جنگ قدیم به خشم آورد نیک‌مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته پای به از فتنه از جای بردن به جای

میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت [illegible]

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین

حکایت جوان و پیرمرد

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
بگفتش ای خواجه دل کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری

زیرین

حکایت در پروردن فرزند

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه ز توبیخ و تهدید استاد به

مکن تکیه بر دستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست

بیاموز پرورده را دسترنج و گر دست داری چو قارون بگنج

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آمیزگار بدش که بدبخت و بی ره کند چون خودش

پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

بیت

یکی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان های و هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ز زن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

[illegible] مردان / احمد [illegible]

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زنی خوب خوشخوی آراسته / چه ماند بنادان نو خاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

مقال

ز چون کودکی هیچ برخی مشک | که چون قفل تقوی [illegible]

ببین علم پیش چه خوش [illegible] | گذارند روی [illegible]

[illegible] | ورا [illegible] سیاه

سر از مغز دست [illegible] | چو خاطر [illegible]

[illegible] | که فرزند خویشت مرا هر تمام

تو این خورده [illegible] | اگر هوشمندی [illegible]

حکایت

بو در شهر باری [illegible] سپید | که تا دار کانی علامی [illegible]

شنیدم که ملک دست [illegible] | که [illegible] و [illegible]

بزد [illegible] | بکین در سر و مغز [illegible]

غم [illegible] دلفریب | تو زانی طلع کردش [illegible]

کو اگر [illegible] رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول

ز خیل [illegible] | دل [illegible] در سینه [illegible]

چو [illegible] | [illegible]

شنیدم کسی [illegible] | که بسیار [illegible] گریست

نکی گفت

[illegible] اندر کاروان همی — مگر تنگ ترکان هدایی بی

[illegible] چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدند دشمن ندید

[illegible] اندر مود کاین عجب — همانی که مستی شد از رخت

[illegible] عصمت ولی سوخت هم — از این دیگ تنگ ترکان روم

[illegible] شهوت نفس کاذب نه — وگر عاشقی است خود بر سر نشد

چو مرغنده در شاهی پروری — بهجت ... گریزد چو بند

وگر خواجه آن است شاکر تو — دماغ خود اندر کاریش برد

غلام آتشش آمد و خشت زن — بود شنبه تا زین خشت زن

... حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند — که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

... حکایت ...

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

برآمد حدیث سخاره چنبلان | که شبنم برآرد ز نسیمی

کند کرد اعتراض بر وی کلاه | به پرسید این راز ناکرده گور

یکی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست

بر ذوق سعدی در بیابان کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده ست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش

چو آمد ز خلقش ملامت بگوش | بگفتا که چند از ملامت خمش

کنون عالمم گر که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست | دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفت از چه صیت نکویی بود | نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همین بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه

... بود آن معنی ... ملال | که ... بیش ... جلال
همه رنگین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز
... ز شیطان اگر بر جهند | کز این آتش پارسی در تبند

گفتار اندر سلامتی گوشه نشینی

کسی در جهان از جهان رسته است | در از خلق بر خویشتن بسته است
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمای است و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | به دامن در آویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | یکی اهرمن بیند و دیگر سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند

تو ماندی در کف ناکس رهایی | چه دریا بد از ساحل گیتی جدایی
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در سختی است | نکوهند ز ادبار و بدبختی است
وگر بینوایی بگرید به سوز | نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردن‌کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر | که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
وگر ناطقی طبل پریاوه‌ای | وگر خاموشی نقش گرمابه‌ای

وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان اندر از دست طعنه زبان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسای سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخواهند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرش بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندش و تیره رای

اگر بردباری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستش بود پیش و پس

وگر قانعی خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث مردم نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

مگر لکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی پاکان عیب دیگری که — ز خندان بترسم شکفته لب
نقص بشنو از من که او در نقص — نه بشنید چون دو غم یک سخن
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
تو خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت — نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفای بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو خود را شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را به تاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق پرستم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و کاستم
چه غم مونس ار من بهم یا بدم — که خالی بود و زبان خودم

در ذم عیب‌جویی

اگر بر تنم خوب و گر منکر است / خدا بینم بیش از تو داناتر است

کسی را که دارد بر من صواب / گر چشم تو در دیده نیکی ثواب است

نکوکاری از مردم نیک‌رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آری به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند از سر کینه تباه

ندارد به صد نکته نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک‌بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست

عطایی است هر موی از او بر تنم / چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست

همی تخم آورد بندر گل — روان در دو بخشنده بوی شد دل
زنیت پدر زنابابان نیست — نگر تا چه تشریف دادت نیست
چو پاک آمدت بهتر از پاکی نیست — نگه‌دار تا پاک رفتن توانی
بیابی بهشتی نیابی گزند — که ضعفت نگردد خورد [illegible]
نه در بند آلودگی است همی — اگر مردی از بند رستی همی
چو مردی بمیری اگر سوی [illegible] — نه زین بس [illegible]
فراخی همی بینی اکنون در است — که ما از دگر [illegible]
خواهد بگوید [illegible] — [illegible] چون دان [illegible]
نشستی بگیتی [illegible] کوی — سپاس خداوند [illegible]
تو قایم بحکم دستی قدم — ز غیبت [illegible]
به طعنه زبان بسته بودی [illegible] — همی [illegible]
چو نافت [illegible] — [illegible]
غم کی که رنج [illegible] — [illegible]
پس او در [illegible] — ز [illegible]
بدو بستان که امروز [illegible] — در [illegible]

کنار جوی بر بادام و نسرین بر — بهشت و بستان در و جوی [illegible]

درخت بید بالای چاهش [illegible] — [illegible] [illegible] برو برکش

برگهای بستان در رود [illegible] — وگر [illegible] سر چون دست

[illegible] گرد بر ده [illegible] — [illegible] در و [illegible]

چو باید [illegible] کرد [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کند — [illegible] [illegible] کند

[illegible] کرد در [illegible] — [illegible] کرد در کمان

حکایت [illegible]

چو [illegible] در [illegible] — [illegible] در [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ور بیند به جستی کی بینی بر راه | خداوندی رفت فستق ز جاه
و گر سنگ گردی که پا زیده ار | و گر نه تو نام چشم پوشیده

گفتار اندر صنع باری تعالی در ترکیب خلقت انسان

معلم نیاموخت عقل و رای | نهاد این خلقت در نهاد حیرانی
گرت صنع کردی و ل حیا خویش | حقیقت عیش با طل بودی بلوس ها
ببین تا یک انگشت از چند بند | که صنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است | که گل مهره چون تو پرداخته است
رگانت بجنده پراکنده نیست | که در صلب او عهد یک لحظه نیست
رگت بر تنت ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
همه کون کرده است سرها بزیر | تو آری بعزت سر همچون ...

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرو آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

بره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

[illegible] بصنعت منت شناس / بدوزد نعمت بمیخ سپاس

حکایت [illegible]

ملکزاده از اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

نیامد پزشکان ندیدند درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی عدم خواست شد

شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بعین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

[illegible]

اگر وی نه بخشید گردنش | نه بخشیدی امروز روزی اندیشش

فرستاد تحفی بدست کسی | که تا بر عدو سرکشش نهی

فرستاده آمد بر شهریار | بگرداند خشم خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان تشنه بود

بعذر از پی مرد بشتافتند | بگشتند بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ | که روزی پسین سر برآری به هیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم | ملامت همی کرد کای شوخ چشم

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس | به غیبت نگرداندش حق شناس

دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

گذرگاه قرآن و پندست گوش | به بهتان و باطل شنیدن مکوش

[illegible]

شب از بهر آسایش تست روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
گل آورد از خار و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوز از سپاسش اندکی گفته اند / ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو ای گدا

... برای کهتران اندیشه‌ای

گفتار اندر ... تو[انگر]ان و ...

یکی کشتی ... روز خوشی / که روزی افتی به سختی کشی

بپرسید از درویش تنگ سال / چه سهلست پرسیدن از حال

علیمی که ... نالان نخفت / ... نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز رای / ... پایان سپای

به سرهنگ برجسته ای جوان / توانا کند ... ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت

ز تیره شبی کی ... دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی باز

بر اندیشه از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز بیدین سرت و یاران [illegible]   بارکش به [illegible] و [illegible]

دلش را بوی الفت آمد بجوش   که ز یک صحبت با دوستم [illegible]

دمی مشغول باشم با الفت یارم   که بیرون رفتم [illegible] غلام

[illegible] بود و یادی ساری [illegible]   شنیده و [illegible] شاهی [illegible]

وثاقی بری چهره در خیل است   که طبعش [illegible] که میل داشت

[illegible] ای نرگس [illegible] قاد   که هندوی مسکین [illegible] نهاد

[illegible] که [illegible] گوش   ز بخت [illegible] بر دوش

[illegible] سرو بر رویش [illegible]   که [illegible] فرو برد

[illegible] چو سلطان [illegible] گفت   که چون [illegible] با مرادان [illegible] گفت

[illegible] بخت فراموش شد   چو دست در آغوش [illegible] شد

[illegible] بعیش و طرب میرود   چه دانی که بر بام شب میرود

فرو برد سر [illegible]   چه [illegible]

[illegible] تر زود بر آب   که [illegible] را [illegible]

توقف [illegible] جوانان جهت   که در کار [illegible] است

تو [illegible] حقیقت [illegible]   [illegible] در [illegible]

چو

[illegible] حال بد حال

اگر [illegible] چون [illegible] شود | [illegible] که چون [illegible] بود

[illegible] ور [illegible] | چه داند سیر حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوشش آمد از کس در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مسکین و گفت | تو باری ز [illegible]

برو شکر یزدان کن ای تنگ دست | که دستت عسس [illegible]

مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام | بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

سپاس آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه در چاه بر دست و پای

یکی کرد در پارسایی گذر | بصورت جهودانش در نظر

عطای تو را گفت مرد درویش [illegible] ببخشید در پاسخش سر افسری

خجل گشت کاین [illegible] ببخشش [illegible] گرامی [illegible]

سبکبار گفتا اسیر آمدستم گرانم که بیداد [illegible] هستم

[illegible] باز [illegible] کار که مسکین تر از من دگر کیست

[illegible] گفتش [illegible] ز جور فلک چند نالی تو نیز

[illegible] گفتش گرامی [illegible] اگر مردی این نکته [illegible]

فرو [illegible] که [illegible] نه هر شخص یار [illegible]

[illegible]

[illegible] بر افتاده [illegible] کند [illegible]

ز نخوت [illegible] چو [illegible] سر [illegible]

فروتن کن [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible]

نه از خود در امکان [illegible] [illegible]

[illegible] در آن حلقه [illegible]

ندی حسابان بشکرانه دست | که زنا منع و جنایت شدست
چو سرو و مه بلکه چوبان لوت | بنقش کشان می‌برد لطف دوست

گفتار در کیفیت از اسباب وجود عالم بتدبیر

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
نهادست باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
همیدون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده‌ ‌را که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن

حکایت

یکی گرز پولاد در مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش ببرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد و سرد از نفس بگذرد / تهی معده جان در جس[illegible]

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

به حقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی به طاعت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

[illegible] از تو صد منتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار اندر سابقه حکم ازل و توفیق یافتن عمل

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در وی سجود

ول

وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
وگر نی زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | بنوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستی

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیه کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / دوا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر

[illegible]

که سالوک این منزلم عن قریب … بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه ای … بعیت گر شاه این بقعه ای
چه معنی است در صورت این صنم … که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است … خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی … پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل … بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی جای گردیدم اندر سفر … بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست … برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش … که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر … چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز … مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان که هرگز نیازرده آب … بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم … که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا … یکی دست بر دل یکی بر دعا
خطیب سیه پوش شب بی خلاف … برآورد شمشیر روز از غلاف

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه بر آمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق از اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردستی زوردست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم

شدم عذرگویان بر شیخ شاخ — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار — مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی
اگر زنده مانی تو ای بی‌خبر — نخواهد ترا زندگانی دگر

ور گر سر [illegible] بر درت · اگر دست یابد ببرد سرت

ز بیمش [illegible] پای [illegible] · چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث · که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا بر انگیختم · رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی · ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای · چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی · گریز از محلت که زود اوفتی

بچابک تر از خود میفکن تیر · چو افتاد دامن بدندان بگیر

در الواح سعدی چنین [illegible] · که چون پای دیوار کندی مایست

به هند آمدم بعد از آن رستخیز · وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت · دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تأیید بوبکر سعد · که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم · درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار · خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش · که در خورد انعام و اکرام خویش

گر این شکر گفتی بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازین بندها / هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگز بدست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خود بینیم
ندانم که چون دست برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی — به مردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندان که آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آکنده تر — تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را به غفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

حکایت پیرمرد و تحسر او در روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بدو گفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست سبز و خوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک | بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو   شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت   که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مسلم جوان راست بر پای جست   که پیران برند استعانت بدست

هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می‌بباید چو طفلان گریست   ز شرم گنه نی به طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای   که پایم همی بر نیاید ز جای

[illegible]ان ماند این قامت خمیده ام   که گوئی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل   که پایت قیامت برآید بگل
نشاط جوانی ز پیران مجوی   که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت   مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت   که شامم سپیده دمیدن گرفت
بسبزه کجا تازه گردد دلم   که سبزه بخواهد دمید از گلم
بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاک بسیار کس
دریغا چنین روح پرور زمان   که بگذشت بر ما چو برق یمان
کسانی که اکنون بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت   بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
ز سودای آن پوشم و این خورم   نپرداختم تا غم دین خورم
چه خوش گفت با کودک آموزگار   که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون در انداز تن چو افتاده دست و پایی بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم به خاک
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل

[illegible] دی ز پس — که برمی‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان — به منزل رسید اول آن کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو — چه گندم ستاند به وقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
چو شیبت برآمد به روی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکنده‌ام از خود امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد به حسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور

به مایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار	زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد زبانت در دهن	نه هموار باشد روان در بدن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت	نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول	که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف	که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید	دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش	چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق

[illegible] دلکشش
نه بر روی که بر خود و شور دوشش

کنون تا بدان مرغ زیبای رفت
نه زانگه که سر رشته بر دست رفت

برهنه چو آن طفل که در خاک رفت
چه حالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش پاک
که زشتست ناپاک رفتن به خاک

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت وفات پسر پادشاه جم

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه در آمد پس از چند روز
که بر وی بگرید به زاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر و کفن
به فکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم بر کنده بودم به زور
بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن بکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | کمیگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت عابد با یافتن خشت زرین

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال | در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم اندر رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | دگر بعد ازین عبقری گسترم

چو [illegible] گرد کار تنگ — بجوشش فرو رفته جان جنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست — که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کنند از گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمرشد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

عدو اندرش بس در او دون گذشت که گورش همی بار دل برگذشت

شبت ز گورش کل اندوده دید که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان به بالینش آمد فراز همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور یکی خشت برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید کای قادر کردگار

عجب

عجب دارم از رحمت یاری [illegible] — که گر بیست دشمن [illegible]

تن ما شود خیره روزی چنان — که بر روی بگرید دل دشمنان

مگر در دل دوستان هم آییم — چو بینند کز دشمن بخشاییم

[illegible]

زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش و رو دست و سر

مثنوی

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره در یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر می سترد

پدر گفتش ای نازنین چهره بست — که دلداری آشفته از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک — که بازش بمیل توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان می برد تا سر شیب گور

اجل ناگهان بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت در دعا [illegible]

خبر داری ای استخوانی قفس ... که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید ... دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست ... دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت ... در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی ... ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت ... نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم ... که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان ... نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند ... که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد ... قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون ... که فردا بحسرت نماند نگون

تو چون خواهی آمد بشیراز در ... سر و تن بشوی از گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب ... سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ... ور آلایشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یاد دارم همی	که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد	بشیرینی از وی توان برد برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند	ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول	اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند	ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست	ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشستی چو زن	روای کم ز زن لاف مردی میا

مرا خود ببین ای پسر در سپاس — بهین نامه گفتند همسایگان
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاید سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر — به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری در سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او برخوری — نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند به همخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

یکی برد با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست را خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا خود دشمن بدرد پوست — رفیقی که آید دریغش ز دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست — که خشنودی دشمن آزار دوست
ز رعیت فرموده ور کوشت — گر از دست ملک بر تو خواهد شکست
روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان رفت تا شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بر این | که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
بزو دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست | هنوزت سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گنه آب چشمان بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی — بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
که تنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن پیر دانا بگیر
بقعر اگر پاکان درآور چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار زان طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

نتابد که رو از گدایان خیل / که صاحب مروت نتابد طفیل

الا ای مقیمان محراب کوی / که در می‌نشینند بر خوان حی

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد وآتشی برفروخت / نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ور بشهداد | مده خرمن نیکنامی به باد
چو برگشته بختی در افتد به بند | از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان | بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش
نیاسایی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست | به دامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید سر / مبادا از زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرگشته رای
بسندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / ز دیده بسی آب حسرت ببار
نیاید برین در کسی عذرخواه / که اشک ندامت نشست از گناه
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت فی التمثیل

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر روی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه غایب شود چند گاه

اگر باد گردد نه صدق و نیاز　　به هیچش نبخشش نیاید باز
یکی آوری باکسی در خصیم　　که از دوستی رحمت برد بار
کنون کرد باید عمل را حساب　　نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد　　که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه　　شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس　　که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبش

غریب آمدم در سواد حبش　　دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند　　تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس　　بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند　　نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم　　ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر عفتش پاک و دستش بری　　زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر　　بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان　　نیندیشد از رفع دیوانیان

چو خدمت پسندیده آرم بجای نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی ز جان داری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری چه جای فلک کز ملک بگذری
وگر باز مانی که آهی زند نه بینی بتر در جهان کس ز خود

یکی کودکان شه در اصفهان بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت بر پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز گناه ابر دیش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم در عذر خواهان نه بندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه که سیل ندامت نشستش گناه

[illegible] آب روی کسی	که ریزد چشم از پی حسرت کسی
بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت	ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هول آن مکان جای تاریک و تنگ	بشوریدم حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند

[illegible] [illegible]

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعت نوبهارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ | سپهرم بود کهترین پایهٔ
دگر تاج بخشی سرافرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفگار | الهی ببخش و [illegible]
همیگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت   باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن   که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس   ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید هست از آنان که طاعت کنند   که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا   ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند   زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام   مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست   وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم   که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است   گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد   بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا

خدایا به ذلت مران از درم　　که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند　　کنون کآمدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی　　مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر　　غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست　　اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد　　چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما　　همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی　　چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت به در می‌برم　　که حکمت چنین می‌رود بر سرم

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند　　جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام　　که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من از زشت رویم چه کار　　نه آخر منم زشت زیبا نگار

چه خوش گفت درویش کوتاه دست　　که شب توبه کرد و سحرگه شکست

که یا رب به انعام تو به درست　　که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چندگاه آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خویش راندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته

(۴۵)

که بگذشته دوران باطل پرست | هنوزش سر از خمر مستی نخاست
دل از کفر و دست از جنایت بشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش منم پیر ناقص فضول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست
محال است اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
چو گفت این سخن پیر بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که بخشد گناهان امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
اگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجای رسم / وگر بفکنی برنخیزد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود نامه‌ام از دست راست — که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچم فعالی پسندیده نیست

جز این که اعتمادم بیاری تست
امیدم بامرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت الکتاب بوستان من تصنیف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

باشد که اطمینان خاطر درویش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] زمانه [illegible] الاشرار

[illegible] وقت [illegible]

[illegible] کرده [illegible]

[illegible] گذشته [illegible]

[illegible] نتوان [illegible]

مطلع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الرحیم

[illegible]